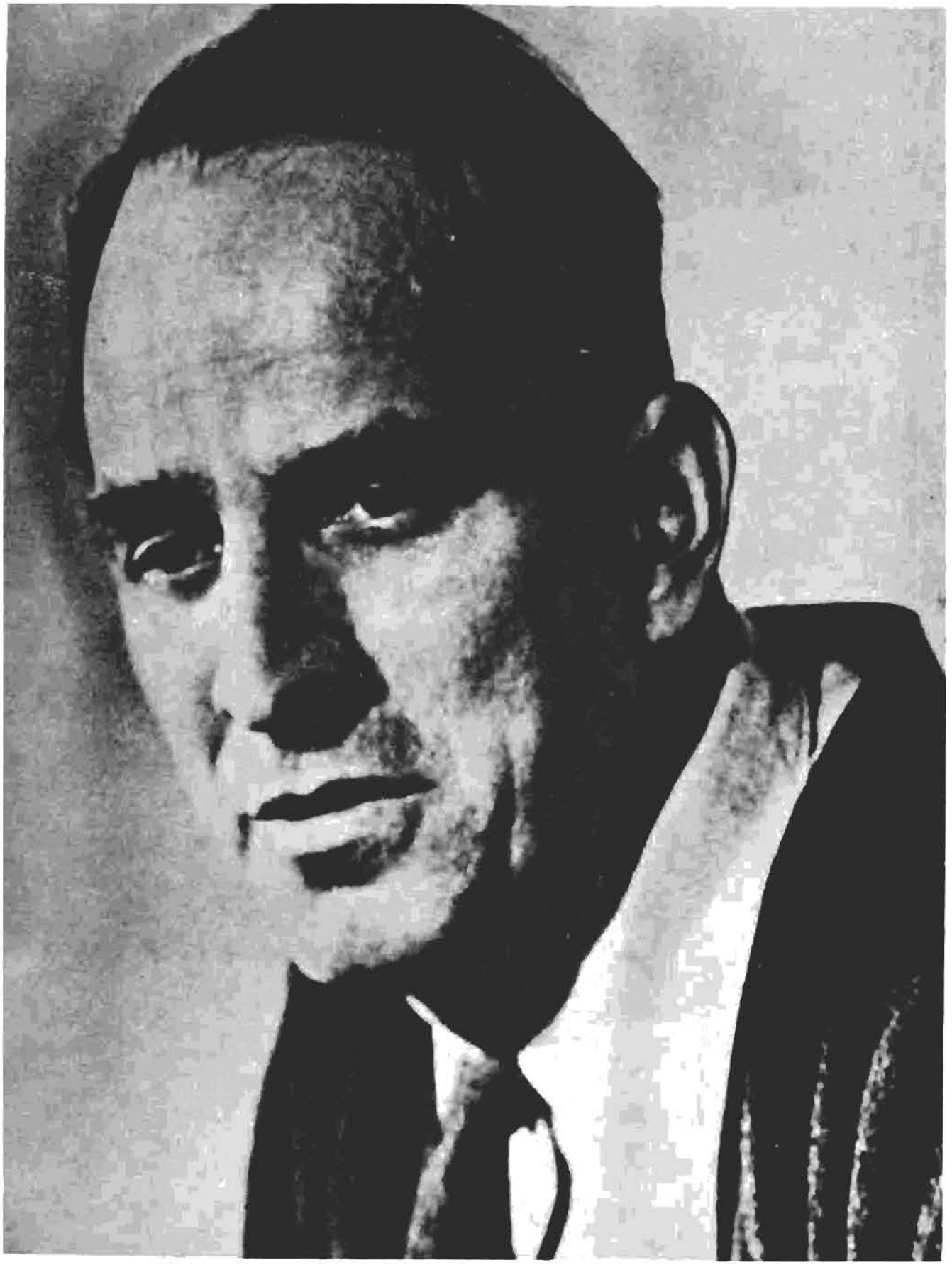


سونات پائیزی

اینگمار برگمن

بهروز نورانی



سونات پاییزی

فیلمنامه‌ای از

اینگمار برگمن

بهروز تورانی



حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورندهٔ آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.





نشر مینا

سونات پاییزی
اینگمار برگمن
بهروز تورانی

طرح روی جلد: داریوش نخعی
حروفچینی: دانش‌پناه
لیتوگرافی: کاوه‌نو
چاپ: یلدا
چاپ اول: بهار ۷۲
تیراژ: ۳۳۰۰

نشر مینا: تهران— صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۷۷۸ تلفن ٦٤٦٥٢٠٩

پیش درآمد

ویکتور گاهی بی‌آنکه زنم متوجه حضورم شود، می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. خیلی دوست دارد کنار پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق بنشیند. گمان می‌کنم دارد نامه‌ای به مادرش می‌نویسد. اولین‌باری که پا به این اتاق گذاشت، گفت «اوه چه زیباست، اینجا احساس راحتی می‌کنم». تنها چند روزی بود که همدیگر را می‌شناختیم. کنفرانس اسقف‌ها در تورندهایم برگزار شده بود و او هم به عنوان خبرنگار یک نشریه کلیسایی به آنجا آمده بود. ما به هنگام ناهار با هم آشنا شدیم و من درباره‌ی این کشیش نشین با او حرف زدم. او آنقدر به این محل علاقمند شده بود که من جسارت به خرج دادم و پیشنهاد کردم که صبح روز بعد از پایان کنفرانس به اینجا بیاییم. بین راه از او پرسیدم که آیا با من ازدواج می‌کند؟ او پاسخی نداد اما وقتی وارد اتاق شد،

روبه من کرد و گفت: «اوه چه زیباست. اینجا احساس راحتی می کنم.» از آن به بعد با هم زندگی آرام و خوشی را در این کشیش‌نشین گذرانده‌ایم. البته ایوا درباره‌ی زندگی گذشته‌اش با من صحبت کرد. بعد از پایان دبیرستان به دانشکده رفت، با یک دکتر نامزد شد و سالها با او زندگی کرد، دو کتاب کوچک نوشت، سل گرفت، نامزدیش را بهم زد و از اسلوبه شهر کوچکی در جنوب نروژ رفت و در آنجا به روزنامه‌نگاری پرداخت. (کتاب کوچکی را ورق می‌زند) این اولین کتاب اوست. خیلی از آن خوشم می‌آید. نوشته است: آدم باید زندگی کردن را یاد بگیرد. من هر روز تمرین می کنم. بزرگترین مانع کار این است که خودم را نمی‌شناسم. کورمال راه می‌روم. اگر کسی مرا آنطور که هستم دوست داشته باشد، ممکن است بالاخره جرأت کنم نگاهی به خودم بیاندازم. (از خواندن دست می کشد) می‌خواهم فقط یک‌بار به او بگویم که واقعاً و از صمیم قلب مورد محبت من است، اما نمی‌توانم این را طوری بگویم که حرفم را باور کند. نمی‌توانم کلمات مناسبی پیدا کنم.

۱

ایوا نامه‌ای به مادرم نوشته‌ام. می‌خواهی برایت بخوانم، یا اینکه مزاحمت می‌شوم؟

ویکتور نه، نه، بیا تو و بنشین. بگذار چراغ را روشن کنم. با این روزهای کوتاه مثل اینکه حسابی پاییز شده. الان رادیو را خاموش می‌کنم. برنامه کنسرت بعدازظهر است.

ایوا اگر می‌خواهی تا آخرش را گوش بدهی، من بعداً می‌آیم.

ویکتور بیشتر دلم می‌خواهد تو نامه‌ات را برایم بخوانی.

ایوا (می‌خواند) «دیروز به شهر رفته بودم. به اگنس برخوردم که با شوهر و بچه‌هایش به اینجا آمده تا برای مدت کوتاهی از پدر و مادرش دیدن کند. او به من گفت که لئونارد مرده است. مادر عزیز و کوچولوی من، می‌دانم که این برای تو چه ضربه‌ی وحشتناکی باید باشد. اگنس گفت که تو در فاصله‌ی دو سفر برای کنسرت، برای تعطیلات کوتاهی به آسکونا رفته‌ای. من به پل تلفن کردم و نشانی را از او گرفتم. (مکث) نمی‌دانم آیا چند روز یا چند هفته — هر طور که خودت بخواهی یا بتوانی — پیش ما به بیندال خواهی آمد. نمی‌دانم این را چطور بگویم که ترس برت ندارد و فوراً نگویی نه — باید بگویم که این کشیش‌نشین محل جاداری است. تو برای خودت اتاق جداگانه‌ای با تمام وسایل خواهی داشت. اینجا از همین حالا پاییز شده.

یکی دو شب یخبندان داشتیم. برگ درختهای غان زرد و قرمز شده. دیگر آخرین تمشکهای کنار باتلاق را می چینیم. اما هنوز توفان براه نیفتاده و هنوز روزهای آفتابی و ملایمی در پیش رو داریم. پیانوی بزرگ خوبی داریم و هرقدر دلت بخواهد می توانی تمرین کنی. از این که مجبور نباشی چند روزی را در هتل سرکنی خوشحال نمی شوی؟ مادر عزیز، بگو که می آیی. ما سرت را شلوغ می کنیم و هرطور که بتوانیم لوست خواهیم کرد. مدتها از وقتی که همدیگر را دیده‌ایم گذشته است —در ماه اکتبر هفت سال می شود— با علاقه‌ی بسیار از ویکتور و دخترت ایوا.»

۲

شارلوت پیش از آنکه انتظار می رود از راه می رسد. ساعت یازده بعدازظهر است که او به مقابل کشیش نشین دراز و زرد رنگ می رسد. ایوا در نیمه راه پله هاست. از پنجره‌ای بی آنکه خود دیده شود مادرش را می بیند که به آرامی از ماشین پیاده می شود و بلا تکلیف کنار ستون ساختمان می ایستد. یک لحظه سکون.

ایوا (در مقابل خانه) مادر عزیز، خوش آمدی. چقدر خوشحالم

که اینجا هستی. نمی‌توانم باور کنم. مدت زیادی پیش ما خواهی ماند مگر نه؟ خدایا چه چمدان‌های سنگینی. تمام وسایل موسیقی‌ات را آورده‌ای؟ چه خوب حالا می‌توانی به من چند درس بدهی. درس میدهی مگر نه؟ اوه خسته به نظر می‌رسی. البته با این راه درازی که با ماشین آمده‌ای تعجبی هم ندارد. ویکتور الان در خانه نیست. فکر نمی‌کردیم به این زودی بیایی.

۳

شارلوت آخرین روز و آخرین شب را کنار لئوناردو نشستم. با آنکه یک ساعت در میان به او آمپول می‌زدند، باز هم درد شدیدی داشت. گهگاه گریه می‌کرد. از مرگ نمی‌ترسید، فقط بخاطر درد بود که می‌گریست. روز کشداری بود. بیرون بیمارستان داشتند ساختمان می‌ساختند. صدای مته و چکش و پتک می‌آمد. آفتاب به شدت می‌تابید. پرده کرکره یا سایبانی هم در کار نبود. لئوناردوی بیچاره خیلی ناراحت بود چون بوی بدی می‌داد. سعی کردیم اتاق دیگری بگیریم اما بخشهای مختلف را داشتند تعمیر می‌کردند. شب که شد، سروصدای کارهای ساختمانی خوابید و وقتی آفتاب غروب کرد، توانستم پنجره را باز کنم.

گرما پشت پنجره دیوار کشیده بود. بادی نمی وزید. پروفسور آمد. او یکی از دوستان قدیمی لئوناردو است. بالای بستر روی صندلی نشست و به لئوناردو گفت که مرگش دیگر چندان طولی نمی کشد. گفت که هر نیم ساعت یک‌بار به او آمپول می زنند تا مرگش بدون درد باشد. پروفسور دستی به چانه‌ی لئوناردو زد و گفت که شب به کنسرت آثار برامس خواهد رفت و پس از آن سری به اوخواهد زد. لئوناردو پرسید که در کنسرت چه قطعه ای را خواهند نواخت. وقتی فهمید که تکنوازان کنسرت شنایدرهان و استارکر* هستند، به پروفسور گفت که به یانوس بگوید که او می خواست صفحه‌ی تکنوازی کولترمانش را که مورد توجه او بود به او بدهد. بعد، پروفسور رفت و پرستار بخش آمد و آمپولی به لئوناردو زد. پرستار معتقد بود که من باید چیزی بخورم اما من گرسنه نبودم. بوی اتاق حالم را خراب کرده بود. لئوناردو چند دقیقه ای خوابید. بعد بیدار شد و از من خواست از اتاق بیرون بروم. زنگ زد تا پرستار کشیک شب بیاید. پرستار فوراً با آمپولی آمد، در راهرو به من نزدیک شد و گفت که لئوناردو مرده است. تمام شب را کنار بسترش ماندم.

---

* یانوس استارکر، موزیسین مجار، متولد ۱۹۲٤.

(مکث) همه‌اش به لئوناردو فکر می کردم که هجده سال دوستم بود، سیزده سال با من زندگی کرده بود و ما در این مدت حتی یک کلام قهرآمیز به هم نگفته بودیم. دو سال بود که می دانست در حال مرگ است و امیدی به زنده ماندنش نیست. هر وقت که می توانستم، در خانه‌اش که خارج از ناپل بود به دیدنش می رفتم. مهربان و فکور بود و موفقیت من خوشحالش می کرد. با هم حرف می زدیم، شوخی می کردیم و یک قطعه موسیقی مجلسی کوتاه می نواختیم. به ندرت از بیماریش حرف می زد و من هم نمی خواستم سئوالی در این مورد بکنم چون می دانستم خوشش نمی آید. یک روز نگاهی طولانی به من انداخت، بعد خندید و گفت: «سال دیگر در چنین روزی من رفته‌ام اما همچنان با تو خواهم بود. همیشه به فکر تو هستم.» این حرف را از روی لطفی که به من داشت می زد، اما استعداد نقش‌بازی کردن هم داشت. (مکث) نمی توانم بگویم که تمام مدت اندوهگینم. هم انتظار مرگش را داشتم و هم می خواستم که بمیرد. اوه بله، البته جایش خالی است اما فریاد و فغان هم فایده‌ای ندارد. (می خندد) فکر می کنی در این هفت سالی که همدیگر را ندیده‌ایم من خیلی تغییر کرده‌ام؟ خوب، البته موهایم را رنگ می کنم، — لئوناردو نمی خواست مرا با موهای خاکستری ببیند — اما از جهات

دیگر، من هنوز همانم که بودم— اینطور فکر نمی کنی؟ این لباس را در زوریخ خریده‌ام. برای سفر دراز با اتومبیل لباس راحتی می خواستم. این را پشت یکی از ویترینهای بانهوف اشتراسه دیدم. به داخل مغازه رفتم، لباس را امتحان کردم، کاملاً اندازه‌ام بود و خیلی هم ارزان بود. به نظرت قشنگ نیست؟

ایوا بله مادر عزیز، خیلی قشنگ است.

شارلوت خوب، باید بار و بندیلم را باز کنم. کمکم کن این چمدان را بردارم دختر عزیزم. خیلی سنگین است و کمرم هم بعد از این سفر خیلی درد می کند. فکر می کنی بتوانیم تخته‌ای پیدا بکنیم و زیر تشک بگذاریم؟ همان‌طور که می دانی باید جای خوابم سفت باشد.

ایوا زیر تشک تخته هست. دیروز تخته را گذاشتیم.

شارلوت عالی است —(خودش را وارسی می کند) ایوا، عزیزم، چه شده؟ داری گریه می کنی — نه، بگذار ببینم. چه اتفاقی افتاده بره‌ی سربه‌زیر من، تو حالت خوش نیست. آیا من حرف احمقانه‌ای زدم؟ می دانی که من چطور وراجی می کنم.

ایوا فقط برای این گریه می کنم که از دیدنت خیلی خوشحالم.

شارلوت بیا توی بغلم، درست همان‌طور که وقتی بچه بودی می‌آمدی. من جز اینکه از خودم حرف بزنم کار دیگری نکردم. حالا تو

باید از خودت برایم بگوئی. بگذار نگاهت کنم ایوای عزیز. حالا می بینم که این سالهای آخر چقدر لاغر شده‌ای. تو هم خوش نیستی. باید به من بگوئی که دلیلش چیست. بیا جلو، بیا اینجا بنشینیم. عیبی ندارد که من سیگار بکشم؟ خوب، ایوا، عزیزم، بگو ببینم اوضاع چطور است؟

ایوا اوه، خوب است. از این بهتر نمی شود.

شارلوت زیاد خودتان را منزوی نکرده‌اید؟

ایوا هم من و هم ویکتور در کلیسای ناحیه کار می کنیم.

شارلوت بله، البته.

ایوا اغلب در کلیسا ساز می زنم. ماه پیش یک شب تمام موسیقی زدم. هر قطعه‌ای را که نواختم، درباره‌اش صحبت هم کردم. موفقیت بزرگی بود.

شارلوت یادت باشد برای من هم ساز بزنی. البته اگر دوست داشته باشی.

ایوا خیلی دلم می خواهد این کار را بکنم.

شارلوت در تالار موسیقی لس‌آنجلس پنج کنسرت برای شاگردان مدارس اجرا کردم. در هر جلسه سه هزار بچه آمده بودند. برایشان موسیقی نواختم و با آنها حرف زدم. نمی دانی چه چه موفقیتی بود. اما خیلی هم خسته کننده بود.

ایوا مادر، چیزی هست که باید برایت بگویم.

شارلوت چه چیزی؟

ایوا هلنا اینجاست. (مکث)

شارلوت (خشمگین) باید برایم می نوشتی که اواینجاست. عادلانه نیست که مرا در مقابل عمل انجام شده قرار بدهی.

ایوا اگر می گفتم او اینجا زندگی می کند، تو نمی آمدی.

شارلوت مطمئنم که بازهم می آمدم.

ایوا و من هم مطمئنم که نمی آمدی.

شارلوت آیا مرگ لئوناردو کافی نیست؟ مجبور بودی لنای بیچاره را هم به اینجا بکشانی؟

ایوا لنا دو سال است که اینجا زندگی می کند. برایت نوشته بودم که ویکتور و من تصمیم داریم از او بخواهیم که اگر میل دارد، بیاید و با ما زندگی بکند. این را برایت نوشته بودم.

شارلوت هرگز چنین نامه‌ای به دستم نرسیده.

ایوا یا رسیده و هرگز زحمت خواندنش را به خودت نداده‌ای.

شارلوت (ناگهان آرام می گیرد) بیعدالتی نمی کنی؟

ایوا چرا.

شارلوت من به دیدنش نمی روم. به هر حال امروز نه.

ایوا مادر عزیز، لنا آدم شگفت انگیزی است. فقط در حرف زدن کمی دچار مشکل است. اما من یاد گرفته‌ام که حرفهایش را بفهمم. می توانم آنجا باشم و حرفهایش را ترجمه کنم. خیلی مشتاق است که تو را ببیند.

شارلوت اما عزیزم، او در آن آسایشگاه خیلی راحت بود.

ایوا اما من دلم برایش تنگ می شد.

شارلوت مطمئنی که برای او بهتر است اینجا در کنار شما باشد؟

ایوا بله، من هم کسی را دارم که از او مراقبت کنم.

شارلوت حالش بدتر شده؟ منظورم این است که آیا او... آیا او... منظورم این است که بدتر شده؟

ایوا اوه بله، حالش بدتر است. این هم جزئی از بیماری است.

شارلوت پس بیا برویم و او را ببینیم.

ایوا مطمئنی که می خواهی او را ببینی؟

شارلوت به نظرم وحشتناک است. اما چاره دیگری ندارم.

ایوا مادر.

شارلوت هیچوقت نتوانسته ام با کسانی که از انگیزه هایشان بی خبرند کنار بیایم.

ایوا منظورت من هستم؟

شارلوت اگر این کفش به پایم بخورد... برویم.

٤

شارلوت لنای عزیز، بغلت می کنم و می بوسمت. دستهایت را این طور می گیرم و آنها را روی شانه هایم می گذارم. اغلب به فکر تو بوده ام. هر روز.

(هلنا چیزی می گوید).

ایوا هلنا می گوید که گلو درد دارد و نمی خواهد باعث سرماخوردگی شما بشود.

شارلوت (دوباره او را می بوسد) اوه، هیچوقت از میکروب نمی ترسم. بیست سال است که سرما نخورده‌ام. چه اتاق قشنگی داری. و چه منظره‌ای. درست همان منظره‌ای که من از اتاقم می بینم.

(هلنا چیزی می گوید).

ایوا لنا به من می گوید که عینکش را بردارم تا تو بتوانی او را خوب ببینی.

شارلوت این طوری؟

هلنا بله.

شارلوت حالا می توانیم هر روز با هم باشیم.

هلنا (خوشحال) بله.

شارلوت درد داری؟

هلنا نه.

شارلوت موهایت را چه قشنگ درست کرده‌ای.

(هلنا چیزی می گوید).

ایوا بخاطر ورود شماست، مادر.

شارلوت من سرگرم خواندن کتاب خیلی خوبی درباره انقلاب فرانسه هستم. دلت می خواهد آن را به صدای بلند برایت بخوانم؟

می‌توانیم با هم روی ایوان بنشینیم و من کتاب را برایت بخوانم. دوست داری؟

هلنا بله.

شارلوت و می‌توانیم ماشین‌سواری کنیم. من قبلاً این طرفها نبوده‌ام.

هلنا بله.

شارلوت خیلی به فکرت بوده‌ام.

(هلنا چیزی می‌گوید و می‌خندد).

شارلوت چه گفت؟

ایوا لنا می‌گوید شما باید خیلی خسته باشید. دیگر امروز نباید زیاد تقلا بکنید. فکر می‌کند شما خوب از عهده‌ی رانندگی برآمده‌اید.

شارلوت لنا ساعت دارد؟

ایوا اوه بله، کنار تختخوابش یک ساعت بزرگ هست.

شارلوت بیا لنا، من ساعت مچی‌ام را به تو می‌دهم. این را یکی از تحسین کنندگانم که فکر می‌کرد من همیشه دیر سر قرارهایم حاضر می‌شوم به من داده است. لنا با ما شام می‌خورد؟

ایوا نه، معمولاً غذای اصلیش را وسط روز می‌دهم. او رژیم غذائی دارد. در بیمارستان زیاده از حد غذا می‌خورد.

(هلنا چیزی می‌گوید).

ایوا لنا می‌گوید که —

شارلوت صبر کن. می دانم لنا چه چیزی می خواست بگوید. او می خواست بگوید: «یک پروانه توی پنجره است» این طور نیست؟

۵

شارلوت (تنها) چرا احساس می کنم که تب دارم؟ چرا دلم می خواهد گریه کنم؟ خیلی احمقانه است. من باید احساس خجالت کنم. مشکل من همین است. و یک وجدان گناه‌آلود. همیشه، همیشه یک وجدان گناه‌آلود. چقدر عجله داشتم که به اینجا برسم. چه خیالی می کردم؟ چه نیازی داشتم که جرأت قبول کردنش را نداشتم؟ دوش می گیرم و کمی می خوابم. یا لااقل دراز می کشم و چشمهایم را می بندم. بعد، لباس قشنگی برای شام می پوشم، طوری که ایوا قبول کند مادر پیرش هنوز خوب مانده است. گریه کردن فایده‌ای ندارد. ساعت چهار شده. لعنتی. آنجا نشسته بود و با چشمهای درشتش به من خیره شده بود. صورتش را بین دستهایم نگه داشتم و نبض بیماری را در ماهیچه های گلوی او حس کردم. لعنتی. فکرش را بکن که دیگر نمی توانم او را از جا بلند کنم و مثل موقعی که سه ساله بود با خودم به رختخواب ببرم و

آرامش کنم. آن بدن نرم لهیده، لنای من است. حالا بخاطر خدا گریه نکن. ساعت چهاروربع است. دوشی می گیرم و حالم بهتر می شود. مدت دیدارم را کوتاه می کنم. اما چهار روز خوب است. از عهده‌اش برمی آیم. بعد، همان‌طور که از اول قصد داشتم به آفریقا می روم. ناراحتم می کند، اذیتم می کند، دردم می آورد. حالا بگذار ببینم. دردش در موومان دوم سونات بارتوک هم همین‌طور است؟ (با خودش زمزمه می کند) بله همانطور درد می گیرد. البته آن چند نوا را خیلی تند نواختم. باید این‌طور باشد، ضربه بلند، پام‌پام، و درد مثل مار در پشتم می دود. آرام اما بدون اشک. دیگر اشکی نمانده است و یا هرگز اشکی در کار نبوده. همین است. و اگر همین باشد، دیدارم از این کشیش نشین بالاخره فایده‌ای داشته است. حالا لباس قرمزم را می پوشم فقط برای اینکه لج ایوا را دربیاورم که مطمئنم فکر می کند که من باید بخاطر مرگ لئوناردو چیز مناسبتری بپوشم. در هر حال بدن من نقصی ندارد. ممکن است زیاد باسلیقه نباشم اما اندامم خوب است. وقتی به آفریقا می روم... یا فرض کنیم به کرت می روم تا هرولد را ببینم... (می خندد) چقدر او خشن است، ارباب هرولد، آشپز خوبی است و می داند چطور زندگی کند. امشب به او تلفن می کنم. همین کار را می کنم. بعد از چهار ساعت مقدس نمایی این

کار به من آرامش خواهد داد. (ناگهان) چرا این‌قدر نامهربان شده‌ام؟ همیشه عصبانیم. ایوا با من مهربان بوده و نشان داده که از آمدن من خوشحال است. گذشته از آن، ویکتور هم آدم شایسته‌ای است. خوش به حال ایوا، این بچه کوچولوی من که شوهری به این خوبی دارد. حالا شرط می‌بندم که دوش کار نمی‌کند. خوب، هرگز شرط نمی‌بندم، چون کار می‌کند.

◆

۶

ایوا این مادر استثنائی من. نمی‌توانم از کارش سر دربیاورم. باید وقتی به او گفتم که لنا اینجا با ما زندگی می‌کند قیافه‌اش را می‌دیدی. فقط تصورش را بکن که او توانست با اینکه یکه خورده بود لبخندی تحویل دهد. و بعد، وقتی به آستانه در اتاق لنا رسیدیم، قیافه‌اش مثل قیافه هنر پیشه‌ای قبل از ورود به صحنه بود، بشدت ترسیده بود، اما بر خودش مسلط بود. بازیش محشر بود. فکر می‌کنی مادرم قلب ندارد؟ اصلا چرا به اینجا آمد؟ بعد از هفت سال، از این دیدار چه انتظاری داشت؟ واقعا چه انتظاری داشت؟ و من چه انتظاری داشتم؟ آدم هیچوقت امیدش را از دست نمی‌دهد؟

ویکتور گمان نمی کنم.

ایوا آدم هیچوقت از مادر و دختر بودن دست نمی کشد؟

ویکتور بنظرم بعضیها دست می کشند.

ایوا وقتی آدم از مدتها پیش در اتاق بچه ها را فراموش کرده باشد، موقعی که این در را باز می کند چیزی مثل یک شبح سنگین بر سرش فرود می آید. فکر می کنی من بزرگ شده باشم؟

ویکتور نمی دانم منظورت از بزرگ شدن چیست.

ایوا خودم هم نمی دانم.

ویکتور شاید بزرگ شدن یعنی اینکه دیگر از چیزی تعجب نکنی.

ایوا وقتی با آن پیپ کهنه‌ات آنجا می نشینی چقدر عاقل به نظر می آیی. تو کاملا رشد کرده‌ای و بزرگ شده‌ای. من مطمئنم.

ویکتور: خودم که این طور فکر نمی کنم. من هر روز از چیزی تعجب می کنم.

ایوا از چه چیزی؟

ویکتور مثلا از تو. بعلاوه، من عجیبترین رویاها و امیدها را در سر دارم. و البته نوعی دلتنگی.

ایوا دلتنگی؟

ویکتور دلتنگی برای تو.

ایوا کلمات قشنگی هستند، مگر نه؟ منظورم کلماتی است که

معنای واقعی ندارند. من با کلمات قشنگ بزرگ شده‌ام— مثلا کلمه‌ی درد. مادرم هیچوقت خشمگین یا ناامید یا ناشاد نیست. او «درد» دارد. تو هم خیلی از این جور کلمات داری. در مورد تو گمان می کنم این یک بیماری حرفه‌ای است. وقتی من روبرویت ایستاده‌ام و تو می گوئی که دلت برای من تنگ است، من مشکوک می شوم.

ویکتور تو منظورم را خوب می دانی.

ایوا نه. اگر می دانستم، هیچوقت به سرت نمی زد که بگویی دلت برایم تنگ شده.

ویکتور (لبخند می زند) راست می گوئی.

ایوا که همین خودش نشان می دهد من هم به‌اندازه تو عاقلم و اگر زیاده‌روی نباشد، باید بگویم که شاید هم از تو عاقل‌ترم. خوب، من باید به آشپزخانه بروم و به گوشت گوساله‌ی بریان‌شده سر بزنم. مادر همیشه فکر می کرده که من در آشپزی چیزی بارم نیست. او یک شکموی واقعی است. شنیده‌ام یک شب تمام با یک مدیر ارکستر آمریکائی درباره نحوه‌ی درست کردن سس حرف زده است. هر دوی آنها به حال خلسه فرورفته بودند.

ویکتور به نظر من تو—

ایوا — آشپز فوق‌العاده‌ای هستم. متشکرم عزیزم. در ضمن باید یادم باشد که برای مادر عزیز قهوه‌ی بدون کافئین درست

کنم. اغلب تعجب می کنم که چرا او خوب نمی خوابد. گمان کنم دلیلش را می دانم. اگر آن زن بطور طبیعی می خوابید، انرژی حیاتی اش اطرافیانش را نابود می کرد. بیخوابی یک تمهید طبیعی است برای اینکه اوکم وبیش برای دیگران قابل تحمل باشد. (بیرون می رود و دوباره وارد می شود) فقط ببین که با چه دقتی برای شام لباس می پوشد. به سرووضع مرتبش نگاه کن که می خواهد به آدم یادآوری کند که او به هر حال یک بیوه‌ی تنها و عزادار است

۷

ایوا وای مادر، چه لباس دوست داشتنی ای.

شارلوت فکر می کنی به من می آید؟ تا مدتها فکر می کردم نمی توانم لباس قرمز بپوشم. یک روز به دوست قدیمیم ساموئل پارکینهرست برخوردم و او به من گفت «شارلوت، من دارم از نمایشگاه لباسهای پاییزه‌ی دیور می آیم. آنجا یک لباس قرمزرنگ دیدم که اصلا به تن تو دوخته شده.» از او خواستم آن را برایم بخرد... خوب، پس به من می آید. خیلی گرسنه هستم.

ایوا امیدوارم مورد قبولت باشد. کمی گوشت گوساله بریان

برایت درست کرده‌ام. همان که دوست داشتی.

شارلوت عالیست. بعد از آنهمه غذاهای توی هتل، حالا یک غذای ساده خانگی.

ویکتور خوب، سلامتی شارلوت عزیز، از این که کنار ما هستید خوشحالم. خیلی خوش آمدید. امیدوارم در اینجا احساس راحتی کنید و مدت زیادی با ما بمانید.

۸

شارلوت (تلفن می کند و به انگلیسی حرف می زند) الو، اوه تو هستی پل. خوب، در واقع بله مزاحم شدی. ما پشت میز غذا هستیم. نه، داریم شام می خوریم. بله هستیم. در این مملکت شام را ساعت پنج می خورند. لطفا بلندتر حرف بزن. واضحتر. صداهای عجیبی از توی تلفن می آید. به هر حال، کجا هستی؟ در نیس؟ تو در نیس چه کار داری؟ امیدوارم پولهای مرا نبازی. چه گفتی؟ (با لحن تاجرانه) بله این کار را کردم. اما آنها نباید خیال کنند که این دفعه به همان ارزانی دفعه‌ی پیش تمام خواهد شد. از طرف من به آنها بگو که دستمزد من همان است. البته این بغیر از کمیسیون تو و هزینه سفر است. بعلاوه، آنها باید مخارج مرا بپردازند. این هزینه ها خیلی زیاد است. آندفعه من عملا

دارونـدارم را از دست دادم. دیگر اینـکـه آنها بـایـد برنامه تمرین را بهتر تنظیم کنند. (به دفترچه قرارها و برنامه هایش نگاه می کند) من از مـونیخ خواهم آمد. اگر وارویسیو روی دوبار تمرین اصرار داشته باشد، آنـها باید ترتیب تمرینها را در روزهـای شنبه و یـکشنبـه بدهـند. نـمی خـواهم خودم را بکشم و عجله کنـم. برنامه‌ی پروازهای رابط خیلی بد است و من مجبور خواهم بـود تمام روزم را در فرودگاهها بـنشینم. صبر کـن. بایـد عیـنکم را بزنم. کـدام گوری گـذاشتمش؟ ایوا، لطفا ببین من عینکم را روی میز کنار پنجره نگذاشتم؟ متشکـرم ایوای عزیز. بـگذار ببـینم... حالا ایـن دخترخـانم قـدیمی عیـنـکش را روی دماغش میزان کـرده. نه، احتمالا نـمی توانم. آن مـوقع ایام مرخصی مـن است، تو این را خوب می دانی. نه فـایـده نـدارد، حـتی فکرش را هم نـمـی کـنم. اینجا نوشته‌ام: آزاد، آزاد، آزاد. گـفتی چقدر پول می دهند؟ خوب، لعنت به من. اگر آنها می توانند کنسرت حقیرشان را روز چهارشـنبـه برگـزار کنند، از نظر مـن اشکـالی ندارد. از طرف من به آنها بگـو که دفعه‌ی دیگر یک دسـتشوئی پشت صـحنه بـگذارند، طـوری کـه من مجـبور نبـاشم کارم را توی گـلدان انـجام بـدهم. بـرایـم مهـم نیسـت که آن قصـر تا چه اندازه بـاروک اسـت. خدا نگـهـدارت پل. سی وسـه درجه. مـواظـب خودت بـاش و در کـارها زیـاده‌روی نـکن. یادت

PersianPDF.com

باشد که ما دیگر آن جوانهایی که بودیم، نیستیم. دوستت دارم، این را می دانی. (گوشی تلفن را می گذارد.) کارگزارم بود، آدم خیلی خوبی است. امروز، او تنها دوستی است که من در این دنیا دارم. نه متشکرم، براندی نمی خواهم، ولی کمی دیرتر از یک قطره ویسکی بدم نمی آید. بگذارید من هم در جمع کردن میز کمک کنم.

ویکتور گفتیم که می خواهیم شما حسابی استراحت کنید.

شارلوت (پشت پیانو می نشیند) چه ساز کهنه‌ی خوبی است. و چه صدای خوبی دارد. تازه هم کوک شده— (کمی می نوازد) حالا واقعا سرحالم. لازم نبود نگران باشم.

ایوا منظورت چیست مادر؟

شارلوت (با چشمان پر از اشک) خوب، تو چه فکر می کنی دخترم؟ نمی فهمی که از اینکه بعد از هفت سال به دیدنت می آمدم عصبی بودم؟ ترس برم داشته بود و تمام شب خوابم نمی برد. بگذار بگویم که امروز صبح نزدیک بود تلفن کنم و بگویم که نمی توانم بیایم.

ایوا چرا مادر؟

شارلوت فکر می کنی مرا از سنگ ساخته اند؟ لطفا دوحبه قند بینداز. این قهوه‌ی بدون کافئین خیلی ناراحت کننده است. اما وقتی نمی توانم بخوابم چه کار می توانم بکنم؟ می بینم که روی پریلودهای شوپن کار می کنی. نمی خواهی

چیزی بزنی؟

ایوا حالا نه مادر.

شارلوت ایوا، مثل بچه ها نباش. اگر برایم بزنی خیلی کیف می کنم.

ویکتور ایوای عزیز، همین پریروز می گفتی که دلت می خواهد که مادر به صدای سازت گوش کند. فراموش کردی؟

ایوا خوب، اگر اصرار می کنی باشد. اما من خیلی مانده که... منظورم این است که همه اش پر خالی است. من تکنیک ندارم. من روش درست کاربرد پنجه ها را در این آثار نادیده می گیرم. این آثار بالا تر از حد من است.

شارلوت عزیزم، دیگر بهانه نیاور، بیا و بزن.

(ایوا پریلود شماره‌ی ۲ شوپن در آ— مینور را می نوازد)

شارلوت ایوا، عزیزم.

ایوا فقط همین را باید بگویی؟

شارلوت نه، نه، من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.

ایوا (خوشحال) از موسیقی خوشت آمد؟

شارلوت از تو خوشم آمد.

ایوا منظورتان را نمی فهمم.

شارلوت نمی خواهی یک قطعه‌ی دیگر را بزنی؟ بخصوص حالا که همه راحت و خوبیم.

ایوا می خواهم بدانم که چه اشتباهی کردم.

شارلوت اشتباهی نکردی.

ایوا اما تو چندان اهمیتی به طرز نواختن من ندادی.

شارلوت هر کس باید تعبیر و روایت خودش را از یک اثر داشته باشد.

ایوا بله، دقیقا. و حالا می خواهم روایت تو را بدانم.

شارلوت چه فایده‌ای دارد؟

ایوا (خصمانه) برای اینکه من می خواهم.

شارلوت تو الان عصبانی هستی.

ایوا ناراحتم برای اینکه تو فکر می کنی که ارزش ندارد روایت خودت را از این پریلود برایم بگویی.

شارلوت خیلی خوب، اگر اصرار داری باشد. (به‌آرامی) بیا مسایل صرفا فنی را کنار بگذاریم. البته کارت از نظر فنی اصلا بد نبود. هر چند که باید توجه بیشتری به سبک نواختن کورتوت* نشان می دادی. این کار به قوام تعبیر شخصی خودت کمک می کند. در هر حال فکر این جنبه اش را نکن. ما فقط درباره ترکیب واقعی اثر صحبت می کنیم.

ایوا خوب؟

شارلوت شوپن احساساتی نیست، ایوا. خیلی عاطفی است اما

---

* آلفرد کورتوت، پیانیست سویسی (۱۸۷۷ — ۱۹۶۲).

احساسات اثرش توی ذوق نمی زند. بین وجود احساسات در یک اثر و احساساتی بودن آن تفاوت عمیقی هست. پریلودی که تو نواختی از دردهای سرکوفته سخن می گوید نه از خیالهای خام. باید آرام و واضح اما خشن بنوازی. این اثری بسیار عاطفی و تب آلود است، اما طرز بیان آن مردانه و کنترل شده است. حالا اولین مضرابها را در نظر بگیر. (می نوازد تا منظورش را نشان دهد) البته پیانو زدن آزارم می دهد اما من دردم را نشان نمی دهم. این قطعه هم همین طور است. حالا یک آرامش کوتاه. اما این آرامش تقریبا بلافاصله از میان می رود و درد با همان شدت برمی گردد. نه بیشتر و نه کمتر. در تمام مدت یک حالت تنش کامل وجود دارد. شوپن مغرور، طعنه زن، پراحساس، زخم خورده و خشمگین بود و حالت مردانه ی شدیدی داشت. به عبارت دیگر، او پیرزنی با احساسات زننده نبود. این پریلود دوم را باید طوری زد که تقریبا زشت به نظر بیاید. هرگز نباید احساس ملاطفت شنونده را برانگیزد. باید خارج به گوش برسد. باید برای دستیابی به این کیفیت مبارزه کنی و به پیروزی برسی. این طور. (تمام پریلود را می نوازد).

ایوا می فهمم.

شارلوت (تقریبا زیرلبی) از دست من عصبانی نباش ایوا.

ایوا چرا باید عصبانی باشم؟ برعکس.

شارلوت چهل‌وچهار سال از عمرم را با این پریلودها گذرانده‌ام. هنوز هم راز و رمزهای بسیاری در آنهاست که من از آنها سر در نمی‌آورم. اما دست از کار کردن نمی کشم.

ایوا وقتی کوچک بودم خیلی زیاد تحسینت می کردم. بعد، تا سالهای سال از دست خودت و از پیانو زدنت خسته شدم. حالا فکر می کنم که دوباره دارم تحسینت می کنم اما این بار به یک شکل متفاوت.

شارلوت (با طعنه) پس امیدی هست.

ایوا (با عصبانیت) بله، این طور فکر می کنم.

ویکتور من فکر می کنم که تحلیل شارلوت فریبنده است اما روایت ایوا تاثیرگذارتر است.

شارلوت (سرخوشانه می خندد) ویکتور، بخاطر این اظهارنظر مستحق یک بوسه هستی.

ویکتور (ناراحت شده) من فقط آنچه را که فکر می کردم بر زبان آوردم.

۹

ایوا هر روز شنبه بر سر این قبر می آیم. اگر مثل امشب هوا ملایم باشد، مدتی روی نیمکت می نشینم و فکر می کنم.

(مکث) اریک یک روز قبل از چهارمین سالروز تولدش غرق شد. یک چاه آب قدیمی در پوشیده در حیاط داریم. اما او در چاه را برداشت و توی آن افتاد. ما تقریباً فوری او را پیدا کردیم، اما او مرده بود. این برای ویکتور خیلی سنگین بود. اریک و پدرش رابطه‌ی خاصی داشتند. من بظاهر خیلی آه و ناله کردم، اما در درونم از همان آغاز فکر می کردم که او هنوز زنده است و ما داریم در کنار یکدیگر زندگی می کنیم. فقط باید افکارم را کمی متمرکز کنم و آنوقت او آنجاست. گاهی، درست وقتی که دارم به خواب می روم نفسش را روی صورتم حس می کنم و خیال می کنم که دارد به صورتم دست می کشد. به نظر شما این حالت عصبی است؟ البته اگر این طور فکر می کنید، من نظرتان را درک می کنم. اما از نظر من این یک امر کاملا طبیعی است. او در دنیای دیگری زندگی می کند، اما در هر لحظه‌ای ما می توانیم به هم برسیم. خط فاصله‌ای در کار نیست. دیوار غیرقابل عبوری هم بین ما وجود ندارد. البته گاهی فکر می کنم که جایی که پسرم در آن زندگی می کند و نفس می کشد، چگونه جایی است. در همان حال می دانم که این را نمی شود توضیح داد. آن دنیا، دنیای احساسات آزاد شده است. تحمل این ماجرا برای ویکتور سخت‌تر است تا برای من. او می گوید که دیگر نمی تواند

به خدا اعتقاد داشته باشد، زیرا خدا می گذارد که بچه ها بمیرند، زنده در آتش بسوزند، تیر بخورند، یا دیوانه شوند. من سعی می کنم برایش توضیح بدهم که بچه ها با بزرگترها فرقی ندارند، چون آدمهای بزرگ هم هنوز بچه هستند اما در لباس آدمهای بزرگ زندگی می کنند. از نظر من انسان موجود عظیمی است که در خیال نمی گنجد. همه چیز، از بالا ترین تا پست‌ترین چیزها در وجود اوست. همانطور که در زندگی هم هست. به نظر من انسان تصویری از خداست و همه چیز، همه‌ی نیروهای عظیم در خدا جمع است. بعد، شیاطین و مقدسین و پیامبران و تاریک‌اندیشان و هنرمندان و بت‌شکنان آفریده شده‌اند. همه‌ی چیزها در کنار هم وجود دارند و در همدیگر تداخل می کنند. مثل تصویرهای بزرگی که مرتب در حال تغییرند، منظورم را می فهمید؟ به این ترتیب باید حقیقتهای بیشماری وجود داشته باشد. نه فقط یک حقیقت که ما آن را با حواس گنگ خود درک می کنیم، بلکه انبوهی از حقیقتها که در پیرامون و درون و بیرون ما حضور دارند. اعتقاد به هرگونه محدودیتی صرفا ناشی از ترس و تعصب است. حدی وجود ندارد. نه برای افکار و نه برای احساسات. اضطراب است که حدود را می سازد. شما این طور فکر نمی کنید؟ وقتی موومانهای آرام سونات همرکلاویر بتهوون را می نوازید، مطمئنا باید احساس

کنید که در جهانی بدون مرز در حال حرکت هستید. و جزئی از یک حرکت عظیم هستید که هرگز نمی توانید تمام آن را ببینید یا کشف کنید. در مورد مسیح هم همین طور است. او قوانین و حدومرزها را با قوانین کاملا تازه که هرگز کسی چیزی درباره‌ی آن نشنیده است درهم می شکند: با عشق. تعجبی ندارد که چرا مردم متوحش و خشمگین بودند. درست به همان شکل که هرگاه دستخوش احساساتی عمیق می شوند، می هراسند و می گریزند و بخاطر نگرانی برای احساسات مرده و عواطف پژمرده‌شان خون‌دل می خورند.

۱۰

شارلوت وقتی می شنوم که هنوز درگیر این ماجراست ناراحت می شوم. این حالت یک حالت بسیار عصبی است. خیلی غیرمنطقی است. کاملا واضح است. او هنوز با پسر کوچولوی تو در تماس است. خیال می کند همه‌ی رازهای جهان را حل کرده و برای هر پرسشی پاسخی دارد.

ویکتور (لبخند می زند) بله، بله.

شارلوت تو نباید بگذاری که او به این رویه ادامه بدهد.

ویکتور منظورتان چیست؟

شارلوت من فکر می کنم که او در واقع ناراحت است. یک روز ناگهان وخامت اوضاع را درمی یابد و از روی ناامیدی دست به کاری می زند.

ویکتور واقعاً این طور فکر می کنید؟

شارلوت بله.

ویکتور او الان در طبقه ی بالا پیش لنا است؟

شارلوت بله، رفت که او را برای شام آماده کند.

ویکتور شارلوت عزیز اگر یک دقیقه بنشینید نظرم را درباره ی همسرم برایتان شرح می دهم.

شارلوت خوب؟ من نشسته ام...

ویکتور وقتی از ایوا خواستم با من ازدواج کند، صاف و پوست کنده گفت که مرا دوست ندارد. پرسیدم شاید کس دیگری را دوست دارد. جواب داد که هیچ وقت کسی را دوست نداشته و اصولاً از دوست داشتن عاجز است. (مکث) ایوا و من سالها اینجا زندگی کرده ایم. با هم مهربان بوده ایم، سخت کار کرده ایم و موقع تعطیلات من، به سفر خارج رفته ایم. بعد اریک به دنیا آمد. ما در آن موقع امیدی به بچه دار شدن نداشتیم و تصمیم داشتیم که بچه ای را به فرزندی بپذیریم... (مکث) خوب ایوا موقعی که حامله بود بشدت تغییر کرد. تنبل شده بود و نمی شد کارهای کلیسا را به گردنش انداخت یا از او خواست که پیانو بزند.

او فقط می‌توانست روی آن صندلی بنشیند، پاهایش را روی صندلی دیگری بگذارد و به بازی نور و سایه روی کوهپایه وخلیج خیره شود. ناگهان احساس خوشی به ما دست داد. معذرت می‌خواهم ولی باید بگویم که در رختخواب هم بسیار خوش بودیم. من بیست سال از ایوا مسن‌ترم. اگر منظورم را بفهمید باید بگویم که احساس می کردم یک لایه‌ی خاکستری روی حیات ما کشیده شده است. احساس می کردم می‌توانم برگردم و بگویم بسیار خوب، پس زندگیم این طور بود و حالا این طور شده است. اما ناگهان همه چیز تغییر کرد. یک چیز شگفت انگیز... (مکث) یک اتفاق... (مکث) مرا ببخش شارلوت اما هنوز خیلی سخت است که... (مکث) بله. ما چند سال زندگی پرباری داشتیم. باید ایوا را می دیدید. واقعاً باید او را می دیدید.

شارلوت آن سالها و همین طور تولد اریک را به خاطر دارم. من سرگرم ضبط همه‌ی سوناتها و کنسرتو پیانوهای موتسارت بودم. حتی یک روز وقت آزاد نداشتم.

ویکتور نه. ما بارها و بارها شما را دعوت کردیم اما متأسفانه شما هیچوقت فرصت نداشتید.

شارلوت نه.

ویکتور وقتی اریک مرد آن پرده‌ی خاکستری تیره‌تر و خاکستریتر

شد. برای ایوا مسأله فرق می کرد.

شارلوت فرق می کرد؟ چطور؟

ویکتور احساساتش تحلیل نرفته یا لااقل این طور به نظر می رسد. اما لاغر و استخوانی شده خلق و خویش نامعتدلتر شده و مثلاً ممکن است ناگهان به شدت خشمگین شود. اما فکر نمی کنم که رفتارش عصبی یا غیر طبیعی باشد. و اگر احساس می کند که پسرش زنده است و در کنار اوست خوب شاید همین طور باشد. اغلب در این مورد حرفی نمی زند. گمان کنم می ترسد مرا ناراحت کند و در واقع هم همین طور است. امّا به هر حال گفته هایش درست به نظر می رسند. من حرفش را باور می کنم.

شارلوت البته. تو یک کشیش هستی.

ویکتور همین اندک ایمان من در بهبود وضعیت او مؤثر است.

شارلوت متأسفم که شما را ناراحت کردم.

ویکتور مسأله ای نیست شارلوت. بر خلاف شما و ایوا، من آدم وارفته و نامطمئنی هستم. این تقصیر خود من است.

۱۱

شارلوت گمان کنم امشب حسابی قرص خواب آور بخورم. بله فکر می کنم این کار را بکنم. اینجا خیلی آرام و بی سروصدا

است. فقط صدای ملایم برخورد باران به بام خانه به گوش می رسد. معمولاً دو قرص موگادون و دو قرص والیوم برایم کافی است.

ایوا به چیزی احتیاج نداری؟

شارلوت نه از این بهتر نمی شود. بیسکویت خوب، آب معدنی، ضبط صوت، چند نوار کاست، دو رومان پلیسی، گوشی و چشم بند و قالیچه ی سفرم. دلت می خواهد از این شکلات سویسی خوش مزه و تازه که از سویس آورده ام بخوری؟ بفرما. می توانی دو تکه برداری.

ایوا متشکرم مادر عزیز، اما شکلات دوست ندارم.

شارلوت عجیب است. یادم می آید وقتی بچه بودی عاشق شکلات بودی.

ایوا هلنا آب نبات دوست داشت. من دوست نداشتم.

شارلوت بهتر. برای خودم بیشتر می ماند.

ایوا شب بخیر مادر عزیز.

شارلوت شب بخیر کوچولوی من. امشب به من خیلی خوش گذشت. ویکتور آدم جذابی است. باید از او مراقبت کنی.

ایوا این کار را می کنم.

شارلوت شما با هم خوشبختید؟ با هم می سازید؟

ایوا (صبورانه) ویکتور بهترین دوست من است. زندگی بدون او برایم قابل تصور نیست.

شارلوت او گفت که تو دوستش نداشتی.

ایوا او این را گفت؟

شارلوت بله. چطور مگر؟

ایوا اوه. فقط کمی برایم تعجب‌آور بود.

شارلوت این بین شما یک راز بود؟

ایوا نه.

شارلوت اما تو خوشت نیامد که او این حرف را زده.

ایوا ویکتور عادت ندارد پیش مردم درددل بکند.

شارلوت ما داشتیم درباره‌ی تو صحبت می کردیم.

ایوا اگر می خواهی چیزی را بدانی می توانی از خودم بپرسی. قول می دهم تا جایی که می توانم راستش را بگویم.

شارلوت عزیزم تو داری از کاه کوهی می سازی. برای یک مادر پیر غیرعادی نیست که بخواهد از زندگی دخترش سردر بیاورد. ما با علاقه‌ی تمام درباره‌ی تو حرف زدیم. مطمئن باش.

ایوا کاش مردم را به حال خودشان می گذاشتید.

شارلوت فکر می کنم که زیاد تنهایت گذاشته‌ام.

ایوا (لبخند می زند) روی اصل مسأله انگشت گذاشتی.

شارلوت بیا درباره‌ی این احساسات ناخوشایند حرف نزنیم وگرنه امشب هم با وجود قرصهای خواب‌آور به اندازه‌ای یک چشم برهم زدن هم نمی‌توانم بخوابم.

ایوا می توانیم در فرصت دیگری با هم حرف بزنیم.

شارلوت بله. بیا توی بغلم و قول بده که از دست مادر پیرت عصبانی نیستی.

ایوا قول می دهم.

شارلوت من دوستت دارم نمی بینی؟

ایوا (از روی ادب) من هم تو را دوست دارم.

شارلوت در هر حال بگذار بگویم که تنها بودن لطفی ندارد. در واقع من به تو و ویکتور حسودیم می شود. حالا که لئوناردو مرده من خیلی احساس تنهایی می کنم. این را می فهمی.

ایوا بله می فهمم.

شارلوت نه، نه، نه. من الان دلم به حال خودم می سوزد و گریه‌ام می گیرد و آنوقت به این نتیجه می رسم که امشب در اینجا اثری از عاطفه نبوده است. این کتاب معمای پلیسی چیز بدی نیست. کار یک نویسنده‌ی تازه کار به نام آدام کرتیزنسکی است. اسمش را شنیده‌ای؟

ایوا نه.

شارلوت من در مادرید با او آشنا شدم. این مرد دیوانه است. به‌سختی می توانستم از خودم دفاع کنم. در واقع اصلا دفاع هم نکردم. شب بخیر ایوای عزیزم.

ایوا شب بخیر مادر.

شارلوت او دیوانه‌وار مرا تحسین می کرد و می گفت که من زیباترین زن زندگی او هستم. خوب چه کارش می شود کرد؟

ایوا بگو ببینم چه ساعتی صبحانه می خوری؟

شارلوت نمی خواهم تو را به زحمت بیندازم.

ایوا اما من می خواهم که لوست کنم.

شارلوت بسیار خوب. اگر اصرار داری باشد.

ایوا قهوه‌ی پررنگ، شیرگرم، دو برش نان جوی آلمانی با پنیر امنتال و یک تکه نان تست شده با عسل. خوب است؟

شارلوت و یک لیوان آب پرتقال.

ایوا عالیست. تقریباً فراموشش کرده بودم.

شارلوت واقعاً می توانم—

ایوا تو باید آب پرتقالت را بخوری. شب بخیر مادر.

شارلوت شب بخیر عزیزم.

۱۲

شارلوت (تنها) فکر کنم باید نگاهی به حسابهایم بیندازم. (دفترچه‌ی قرمزی را به دست می گیرد) باید برامر را وادار کنم که پول لئوناردو را به کار بیندازد. خانه هم برای خودش قیمتی دارد. تو هیچ وقت خودت را برای رسیدگی به داراییها و مسئولیتهای مالی به زحمت نمی انداختی. تو بالاتر از این نگرانیهای زمینی بودی. همه‌ی این مسایل را به شارلوت واگذار می کردی. «شارلوت تو در مورد مسایل

مالی خیلی عقلت می رسد. شارلوت تو وزیر دارائی من هستی.» یک بار که از دستم عصبانی شدی گفتی که من پستم. شاید واقعاً پست هستم. البته در مورد پول دقیقم. این تأثیر خون دهقانی و احساسات اسب گونه‌ی پدربزرگم است. سه میلیون و هفتصد و سی و پنج هزار و هشتصد و شصت و شش فرانک. فکرش را بکن لئوناردو که این قدر پول داشتی. چه کسی باور می کرد که همه‌ی این پول را برای شارلوتت باقی بگذاری؟ خودم هم ته کیسه‌ای دارم که با این می شود پنج میلیون. با این همه پول چه کار باید بکنم. یک ماشین قشنگ برای ویکتور و ایوا می خرم. آنها نمی توانند با آن ماشین قراضه‌ای که توی حیاط است رفت و آمد کنند. اصولاً خطرناک به نظر می آید. روز دوشنبه به شهر می رویم و یک ماشین می بینیم. این کار خوشحالشان می کند. البته مرا هم خوشحال می کند. (خمیازه می کشد) بالاخره دارم آرام می شوم و خوابم می گیرد. نگاهی به کتاب آدام می اندازم و بعد چراغ را خاموش می کنم. اینجا چقدر بی سروصداست. باران بند آمده — . آه... (می خواند)

"با وقاری خاموش، گل سرخ باکرگی اش را به او عرضه داشت. مرد آن را بی هیچ اشتیاقی پذیرا شد، هرچند که تمام صبح را به سینه های کوچک و سفت دختر و آن نوار باریک موهای طلایی

انبوه بالای خط کمر بیکینی اش خیره شده بود." خدایا چه ابلهی. آدام واقعاً احمق بود که نزدیک بود به خاطر من خودکشی کند. (لبخند می زند) فرض کنیم که من برای خودم یک ماشین نو بخرم و مرسدس را به ویکتور و ایوا بدهم. در این صورت می توانم به پاریس پرواز کنم و در آنجا برای خودم یک ماشین بخرم. تازه مجبور نیستم که موقع برگشتن این همه راه رانندگی کنم. (خمیازه می کشد) فردا به سراغ راول می روم. تنبلی من در چند هفته‌ی گذشته مایه‌ی آبروریزی است. (چشمهایش را می بندد) ویکتور آدم خسته کننده‌ای است. او هم مثل جوزف کمروست هر چند که نسبت به او آدم کم اهمیت‌تری است. فکر می کنم که این زن و شوهر حوصله‌ی همدیگر را سر می برند.

(در باز می شود. شارلوت به شدت می ترسد. ناگهان هلنا به درون اتاق می دود و خودش را روی مادرش می اندازد. هلنا سنگین و قوی است. پس از یک درگیری کوتاه شارلوت از خواب می پرد).

۱۳

ایوا چه شده مادر؟ صدایت را شنیدم. اما وقتی به اتاقت رفتم آنجانبودی.

شارلوت متأسفم که بیدارت کردم. اما خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که...

ایوا که چی؟

شارلوت نه. یادم نمی‌آید.

ایوا اگر دلت می‌خواهد حرف بزنی خوشحال می‌شوم که پیشت باشم.

شارلوت نه. متشکرم عزیزم. یک کمی می‌نشینم و آرام می‌شوم. تو برگرد برو بخواب.

ایوا باشد.

شارلوت ایوا.

ایوا بله مادر؟

شارلوت تو مرا دوست داری. مگرنه؟

ایوا البته. تو مادرم هستی.

شارلوت این جواب روشنی نبود.

ایوا پس من سئوالی از تو می‌کنم. تو مرا دوست داری؟

شارلوت من دوستت دارم.

ایوا این حقیقت ندارد. (لبخند می‌زند)

شارلوت تو مرا به بی‌عاطفگی متهم می‌کنی.

(ایوا جواب نمی‌دهد. فقط او را نگاه می‌کند.)

شارلوت نمی بینی که اتهامت چقدر پوچ و بی اساس است؟

ایوا (به او نگاه می کند) این یک اتهام نبود.

شارلوت تو خودت را به دوست نداشتن ویکتور متهم می کنی؟

ایوا من به ویکتور گفته‌ام که دوستش نداشته‌ام. اما تو تظاهر به دوست نداشتن می کنی. اینها با هم فرق دارند.

شارلوت فرض کنیم که من به حرفم اعتقاد داشته باشم.

ایوا منظورت را نمی فهمم.

شارلوت اگر من واقعاً اعتقاد داشته باشم که تو و هلنا را دوست دارم چی؟

ایوا این امکان ندارد.

شارلوت یادت می آید یک‌بار کارم را رها کردم و تصمیم گرفتم در خانه بمانم؟

ایوا نمی دانم کدامش بدتر بود. موقعی که در خانه بودی و نقش همسر و مادر را بازی می کردی یا وقتی به مسافرت های کاری می رفتی؟ اما هر چه بیشتر درباره‌اش فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که تو زندگی را برای ما جهنم کرده بودی. هم برای من و هم برای پدر.

شارلوت تو از رابطه‌ی من و پدرت هیچ چیز نمی دانی.

ایوا اوهم به اندازه‌ی من و هر کس دیگری وحشت زده و شاکی

بود.

شارلوت این حقیقت ندارد. من و پدرت با هم خوشبخت بودیم. جوزف بهترین، مهربانترین و پرعاطفه‌ترین مرد دنیا بود. او مرا دوست داشت و من به خاطر او هر کاری می کردم.

ایوا اوه بله. تو به او وفادار نبودی.

شارلوت نه نبودم. عاشق مارتین شدم و هشت ماه همراه او بودم. فکر می کنی در آن مدت به من خیلی خوش گذشت؟

ایوا در هر حال این من بودم که باید کنار پدر می نشستم و آرامش می کردم. من بودم که باید برایش تکرار می کردم که تو او را دوست داری و علیرغم همه‌ی کارهایت باز به پیش او برمی گردی و این من بودم که باید نامه هایت را برایش می خواندم. نامه های طولانی و تند و تیز و عاشقانه و تعجب انگیز و خنده‌آوری که تو در آنها شرح سفرهای جالبت را می دادی. ما مثل احمقها آنجا می نشستیم و نامه هایت را دوباره و سه‌باره می خواندیم و فکر می کردیم که آدمی جالبتر از تو وجود ندارد.

شارلوت (ساکت و بهت زده) ایوا تو از من متنفری.

ایوا نمی دانم. خیلی گیج شده‌ام. تو بعد از هفت سال ناگهان به اینجا می آیی و من برای آمدنت انتظار می کشم.

نمی دانم چه تصوری داشتم. شاید فکر می کردم تو تنها و غمگینی. نمی دانم. شاید فکر می کردم بزرگ شده‌ام و می توانم بدون ناراحتی به تو و خودم و بیماری هلنا و روزگار کودکی مان نگاه بکنم. حالا می بینم که تمامش یک معجون وحشتناک است. (مکث) شب بخیر مادر. صحبت کردن درباره‌ی گذشته فایده‌ای ندارد. خیلی آدم را ناراحت می کند و علاوه بر آن کار بی معنایی است.

شارلوت تو همین طور باران اتهام را بر سر آدم می باری و آنوقت می روی.

ایوا برای اینکه دیر وقت است.

شارلوت برای چه کاری دیر است؟

ایوا چیزی را نمی شود تغییر داد.

(صدای شیونی بلند و کشدار که به سختی ممکن است از حلقوم انسانی بیرون بیاید سکوت را می شکند. شارلوت هراسان به دخترش نگاه می کند.)

ایوا هلناست. بیدار شده. به پیشش می روم. شاید به چیزی احتیاج داشته باشد.

(ایوا در خانه‌ی تاریک گم می شود. او بی آنکه چراغ را روشن کند راه را می داند. بیرون پنجره همه چیز در نور

مهتاب آرام است. نه بادی و نه پرنده‌ای. ایوا با احتیاط در اتاق هلنا را باز می کند. شیون تقریباً به ناگهان خاموش می شود. ایوا چراغ رومیزی را روشن می کند. هلنا روی تختخوابی که دورش نرده کشیده شده دراز کشیده است. گلو و شانه هایش می لرزند و او دارد لبش را گاز می گیرد. چشمانش کاملاً بسته است. او در خواب است. ایوا به آرامی او را بیدار می کند. او به آرامی چشمانش را باز می کند و واقعیتهای اطرافش را درک می کند. سعی می کند چیزی بگوید اما ناگهان پشیمان می شود. ایوا از او می پرسد که آیا تشنه است؟ او سرش را تکان می دهد بعد چشمهایش را می بندد و بلافاصله به خواب می رود. لرزش تمام می شود و چهره‌اش آرام می گیرد. ایوا کنارش می نشیند و به او نگاه می کند. بعد چراغ را خاموش می کند و دوباره به او نگاه می کند.

۱۴

ایوا من برای تو عروسکی بودم که هر وقت فرصت داشتی باآن بازی می‌کردی. اگرمریض یابدخلق می‌شدم مرابه پرستاریابه

پدر می سپردی. خودت را توی اتاق حبس می‌کردی و کار می کردی وهیچکس اجازه نداشت مزاحمت بشود. من پشت در می ایستادم و گوش می دادم. وقتی برای نوشیدن قهوه دست ازکار می کشیدی من دزدانه به اتاقت می آمدم تا ببینم که آیا واقعاً آنجا هستی و وجود داری یا نه. تومهربان بودی اما فکرت جای دیگری بود. اگرچیزی از تو می پرسیدم به سختی ممکن بود جواب بدهی. من روی زمین می نشستم و نگاهت می کردم. توبالا بلند و زیبا بودی. اتاق، خنک و وسیع بودو سایبانهای پشت پنجره را پائین کشیده بودند. بیرون اتاق نسیمی برگها را تکان می داد و همه چیز در یک نور سبز غیرواقعی احاطه شده بود. گاهی میگذاشتی تو را سوار قایق کنم و در آن خلیج کوچک پارو بزنم. لباس تابستانی کوتاهی می پوشیدی که سینه هایت را به چشم می کشاند. سینه هایت خیلی قشنگ بودند. پا برهنه بودی و موهایت را که بافته بودی با قیطان کلفتی بسته بودی. دوست داشتی که آب را نگاه کنی. آب زلال و سرد بود و تو می توانستی سنگها، علفها و ماهیهای ته آن را ببینی. موها و دستهایت خیس می شد. چون تو خیلی قشنگ بودی من هم دلم می خواست قشنگ باشم. هر چه بزرگتر می شدم در لباس پوشیدنم دقت بیشتری می کردم. همیشه نگران بودم که مبادا ظاهرم را نپسندی. فکر می کردم خیلی

زشتم، می‌دانی؟ نحیف و استخوانی بودم و چشمهایم مثل چشمهای گاو درشت بودند. لبهایم کلفت و زشت بودند و مژه و ابرویی نداشتم. دستهایم خیلی دراز بودند و پاهای پت و پهنی داشتم. انگشتهای پاهایم هم خیلی پهن بودند و ...نه، فکر می‌کردم قیافه‌ام توی ذوق می‌زند. اما تو هیچوقت نشان نمی‌دادی که نگران سر و وضع من هستی. یک بار گفتی «تو باید پسر می‌شدی» و بعد خندیدی تا من ناراحت نشوم. البته من ناراحت شده بودم. یک هفته تمام در خفا گریه می‌کردم — چون تو دوست نداشتی اشک دیگران را ببینی.

آنوقت ناگهان یک روز چمدانهایت پای پله‌ها بود و تو داشتی با تلفن به زبان خارجی حرف می‌زدی. من به اتاق بچه‌ها می‌رفتم و به درگاه خدا دعا می‌کردم تا اتفاقی بیفتد و جلوی رفتنت را بگیرد. دعا می‌کردم مادربزرگ بمیرد یا زلزله بیاید یا موتور تمام هواپیماها خراب شود. اما تو همیشه می‌رفتی. همه درها باز بودند و باد در خانه می‌پیچید.
و همه یکباره با هم حرف می‌زدند و تو به طرف من می‌آمدی. دستهایت را دورم حلقه می‌کردی و مرا می‌بوسیدی و در بغل می‌گرفتی و دوباره می‌بوسیدی. نگاهم می‌کردی و لبخند می‌زدی و بوی خوش اما غریبی داشتی. خودت هم عجیب بودی تقریباً به راه افتاده بودی و دیگر مرا نمی‌دیدی. من فکر می‌کردم که حالا قلبم از کار

می ایستد. دارم می میرم چقدر درد دارم، دیگر هرگز خوشحال نخواهم بود. تازه پنج دقیقه گذشته است. چطور می توانم این درد را برای دو ماه تحمل کنم؟ در بغل پدر گریه می کردم و او آرام می نشست و دست نرم و کوچکش را روی سرم می کشید. او همیشه آنجا می نشست و پیپ قدیمیش را می کشید و تمام هوا را پر از دود می کرد. گاهی چیزی می گفت «بیا امشب به سینما برویم» یا «دوست داری بعد از شام بستنی بخوریم؟» اما برای من بستنی و سینما کوچکترین اهمیتی نداشت چون داشتم می مردم. روزها و هفته ها بر این منوال می گذشت. من و پدرم تنهاییمان را خوب با هم قسمت می کردیم. حرف زیادی نداشتیم که به هم بزنیم. اما با هم در آرامش به سر می بردیم و من هیچوقت مزاحم او نمی شدم. گاهی او نسبتاً نگران به نظر می رسید. من نمی دانستم که او همیشه بی پول بود، اما هر وقت صورتش را در دست می گرفتم چهره اش روشن می شد و بعد با هم حرف می زدیم یا اینکه او فقط با دست رنگپریده اش به پشتم می زد. بعضی مواقع هم با عمو «اوتو» روی نیمکت چرمی می نشست و برندی می نوشید و هر دو با هم چیزی زمزمه می کردند. شک دارم که صدای همدیگر را می شنیدند یا نه. گاهی هم که عمو «هری» آنجا بود خیلی بی سروصدا با هم شطرنج بازی می کردند.

PersianPDF.com

بطوری که من می‌توانستم صدای تیک تاک سه ساعتی را که در خانه داشتیم بشنوم. روزها پیش از آنکه وقت آمدنت فرا برسد من دچار هیجانی تب‌آلود می‌شدم و در عین حال نگران می‌شدم که مبادا واقعاً مریض شوم چون می‌دانستم که تو از آدمهای مریض دوری می‌کنی.

و آنوقت موقعی که می‌آمدی من از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. چیزی هم نمی‌توانستم بگوم آنوقت تو حوصله‌ات سر می‌رفت و می‌گفتی «انگار ایوا از برگشتن مادرش خوشحال نیست» آنوقت گونه‌هایم گر می‌گرفت اما باز نمی‌توانستم حرفی بزنم چون تو در خانه متکلم وحده شده بودی. من به تو عشق می‌ورزیدم. این برایم مسأله مرگ و زندگی بود یا دستکم من این‌طور فکر می‌کردم. اما به حرفهایت اعتماد نداشتم. از روی غریزه می‌دانستم که وقتی حرفی می‌زنی منظور خاصی نداری. تو چه صدای خوشی داری مادر. وقتی کوچک بودم و تو حرف می‌زدی صدایت را با تمام وجودم حس می‌کردم و با این حال تو اغلب از دستم عصبانی بودی که چرا به حرفهایت گوش نمی‌دهم. علتش این بود که من به صدایت گوش می‌دادم اما معنی حرفهایت را نمی‌فهمیدم. معنی کلماتت را نمی‌فهمیدم. کلمه‌ها با لحن صدا و حالت چشمهایت جور درنمی‌آمدند. از همه بدتر این بود که وقتی عصبانی بودی

لبخند می زدی. وقتی از پدر متنفر بودی او را «عزیزترین دوست من» خطاب می کردی. به هیچ وجه با هم جور درنمی آمد. نه صبر کن مادر باید حرفم را تمام کنم. می دانم که مستم اما اگر چیزی ننوشیده بودم این حرفها را نمی زدم. بعداً وقتی شجاعتم فروکش کند یا وقتی جرأت نکنم بیشتر از این حرف بزنم یا وقتی از خجالت آنچه گفته‌ام ساکت شوم تو می توانی حرف بزنی و توضیح بدهی و من همانطور که همیشه به حرفهایت گوش داده‌ام و آنها را درک کرده‌ام باز هم گوش می کنم و می فهمم. با وجود همه این حرفها اینکه آدم بچه تو باشد چیز بدی نبود. عشق من به تو ایرادی نداشت. تو مرا خوب تحمل می کردی همانطور که تحمل سفرهایت را داشتی. اما تنها چیزی را که هیچوقت درک نکرده‌ام رابطه تو با پدر است. این اواخر خیلی درباره‌ی هر دوی شما فکر کرده‌ام. امّا زندگی شما دو تا با هم برای خودش معمایی است. با اینکه پدر خیلی از تو ضعیفتر بود گاهی فکر می کنم که تو کاملاً به پدر متکی بودی. تو به او توجهی داشتی در حالیکه به من و هلنا بی توجه بودی. تو او را طوری لوس می کردی و طوری با او حرف می زدی که گویی خون او از مال ما قرمزتر بود. با این حال پدر بیچاره‌ی ما واقعاً خیلی مفلوک بود. آدم رام و بی آزاری بود. این طور که فهمیده‌ام چند بار قرضهای پدر را

تو داده‌ای. این طور نبود؟

شارلوت بله.

ایوا فکر می کنم پدر ماجراهای عشقی کوچکی داشت. در هر حال یادم می آید وقتی تو در سفر بودی سه زن غریبه به خانه ما آمدند و توی اتاق پذیرایی نشستند. به گمانم اسم یکی از آنها ماریا وان‌آیک بود. او شاگرد تو بود، مگر نه؟

شارلوت پدر با ماریا سروسری داشت. یک ماجرای عشقی خفیف و البته کوتاه.

ایوا این ماجرای عشقی باعث ناراحتی تو نمی شد؟

شارلوت در واقع نه. به‌خاطر این ماجرای کوچک هیچوقت نسبت‌به پدرت عصبانی نشدم. علاوه‌بر این او سلیقه خوبی داشت. تو گفتی که او مفلوک بود. این قضاوت بی رحمانه و ناعادلانه است. معلوم می شود که پدرت را نمی شناختی. اگر وضع طور دیگری بود، جوزف یکی از بهترین معماران اروپا می شد. اما او خیلی باملاحظه و بسیار باآبرو بود. او مقهور برادر بزرگترش بود که حتی نصف استعداد او را هم نداشت. و از بخت بد پدرشان شرکتش را برای هر دوی آنها بطور مشترک به ارث گذاشت. جوزف هیچوقت دوست نداشت سروصدا راه بیندازد یا استعدادش را به رخ کسی بکشد. اما او افکار درخشانی داشت. مثلاً برای شهر کپنهاگ —یا شاید هم برای شهر اسلو— یک تالار موسیقی

طراحی کرد. نه،در واقع برای شهر لیونز بود. همه عقیده داشتند که این یکی از زیباترین ساختمان‌هایی بود که در دهه‌ی سی ساخته شده. بعد، جنگ درگرفت و این پروژه به جایی نرسید. جوزف بیچاره در هر کاری بدشانسی می‌آورد. او مرد واقعا بزرگی بود و اصلا مفلوک نبود. تو خیلی شکاک هستی ایوا. قبول نداری؟

ایوا چه اهمیتی دارد؟ کلمات توبه درد مطرح کردن حقایق از دیدگاه تو می‌خورند و کلمات من برای بیان حقایق از دیدگاه من مناسبند. بی فایده است که بخواهیم با هم حرفی رد وبدل کنیم.

۱۵

شارلوت تو گفتی که من خودم را فریب می‌دهم. فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. من هرگز به خودم دروغ نگفته‌ام. در واقع جریان کمی هراس‌انگیز بود. پشتم درد می‌کرد و نمی‌توانستم خوب تمرین کنم. کنسرتهایم بد از آب درمی‌آمد و من قراردادهای مهمی را از دست می‌دادم. به این فکر افتادم که زندگیم بی‌معنی است. در همان حال در مورد تو و جوزف احساس عذاب وجدان می‌کردم. اینکه آواره و بی‌آبرو از شهری به شهر دیگر بروم در حالیکه می‌توانستم در

خانه در کنار شما بمانم کار ابلهانه‌ای بود. تو مرا ریشخند می کردی. دارم سعی می کنم حقایق را بگویم. فقط می خواهم به تو بگویم که چه احساسی داشتم. برایم مهم نیست که تو چه نظری داری. می خواهم برای یک بار هم که شده حرف دلم را بیرون بریزم و بعد دیگر درباره‌اش صحبت نخواهیم کرد.

ایوا دارم سعی می کنم که بفهمم.

شارلوت من در هامبورگ بودم. کنسرتو پیانو سمفونی شماره‌ی یک بتهوون را نواختم. زیاد سخت نبود و همه چیز به‌خوبی پیش رفت. بعد از کنسرت با اشمیس رهبر ارکستر (او حالا مرده) برای شام بیرون رفتیم. همیشه این کار را می کردیم. وقتی مدتی از خوردن و نوشیدنمان گذشت و من دیگر پشتم درد نمی کرد، اشمیس گفت «چرا بجای اینکه خودت را مرتبا در معرض تحقیر قرار بدهی با شوهر و بچه‌ات در خانه نمی مانی و زندگی آبرومندانه‌ای را در پیش نمی گیری؟» من به او خیره شدم و زدم زیر خنده. «فکر می کنی امشب خیلی بد ساز زدم؟» او با لبخند گفت «نه اینطور فکر نمی کنم. اما مرتب به یاد هجدهم آگست ۱۹۳٤ می افتم. تو بیست ساله بودی و ما با هم در شهر لینز سمفونی شماره‌ی یک بتهوون را نواختیم. آن شب را به یاد می آوری؟ مجلس گرمی بود. سالن پر بود و ما قدرتمندانه می نواختیم و ارکستر

هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. بعد از کنسرتو حضار کف زدند و بر پا ایستادند و پا به زمین کوبیدند و ارکستر یک فانفار نواخت. تو لباس تابستانی سرخ ساده‌ای به تن داشتی و موهای بلندت تا کمرت می رسید. تو سر به هوا و بی توجه بودی و می توانستی کنسرتو را پنج بار دیگر هم بنوازی. و هر بار هم همانقدر لذت ببری» من پرسیدم «چطور همه این چیزها به یادت مانده؟»، اشمیس گفت «من همیشه تجربیات بزرگم را در خاطر نگهمیدارم». وقتی به هتل برگشتم خوابم نمی برد. ساعت سه بعد از نیمه‌شب به جوزف تلفن کردم و گفتم که تصمیم را گرفته‌ام. گفتم که می خواهم از آوارگی دست بکشم و خانه‌نشین شوم گفتم که به این ترتیب یک خانواده واقعی خواهیم شد. جوزف خیلی خوشحال شد. هر دویمان گریه کردیم و دو ساعتی با هم حرف زدیم همین. این به هیچ وجه خودفریبی نبود. شاید فکر کودکانه‌ای بود که گمان کنم زندگی می تواند حتی به شارلوت اندرگست روی خوش نشان بدهد. البته فکر احمقانه‌ای بود. بعد از یک ماه فهمیدم که من برای تو و جوزف یک دردسر واقعی هستم و دلم می خواهد بگذارم و بروم. بعد از حدود یک سال آرام‌شدم. شروع به درس دادن کردم و خودم را وقف بزرگ کردن تو کردم و در نگرانیهای جوزف شریک شدم. تابستان را در کلبه‌ای در مجمع الجزایر

گذراندیم. یادت می آید؟ (ایوا سر تکان می دهد و لبخند کمرنگی می زند). گمان کنم کم وبیش خوشحال بودیم. همین طور نبود؟ تو خوشحال نبودی؟

ایوا (سر تکان می دهد) نه خوشحال نبودم.

شارلوت (آه می کشد) اما تو می گفتی که از این بهتر نمی شود.

ایوا نمی خواستم ناامیدت کنم.

شارلوت حالا معلوم می شود. (می خندد) تقصیر من چه بود؟

ایوا تو تقصیری نداشتی. مثل همیشه عالی بودی. به نظر من، تو وحشتناک بودی. چون جای دیگری نداشتی که انرژیت را مصرف کنی تمام حرصت را سر من خالی می کردی. قبول کرده بودی که به من کم توجه کرده‌ای و حالا می خواستی جبران همه چیز را بکنی. من سعی می کردم از خودم دفاع کنم اما کاری از دستم برنمی آمد. گذشته از هر چیز من دوستت داشتم و قبول داشتم که در همه موارد حق با تو بود و من اشتباه می کردم. تو می دانی که چه می کردی؟ هیچوقت مستقیماً از آدم انتقاد نمی کردی بلکه گوشه و کنایه می زدی. اما در هر ساعتی از روز لبخندت، ژستهایت، اداهای متفکرانه‌ات و لحن صدای تاحدودی توام با نگرانیت، سرجایش بود. و البته همه این حرکات به تو می آمد. من چون سریع رشد کرده بودم پشتم کمی خمیده شده بود. تو مرا با خودت به ورزش و تمرین

وامی داشتی و وانمود می کردی که به‌خاطر درد پشتت باید ورزش کنی. چون در سن بلوغ بودم صورتم پر از جوش و غرور جوانی بود. آنوقت یک دکتر متخصص پوست که اتفاقاً دوست خانوادگی ما بود از راه می رسید. او پمادها و ضمادهایی تجویز می کرد که حالم را بهم می زد و پوستم را سرختر از آنچه بود، می کرد. تو فکر می کردی که من از عهده مراقبت از موهای بلندم برنمی آیم، بنابراین دادی موهایم را کوتاه کردند. من خودم را از انظار پنهان می کردم چون فکر می کردم قیافه خوبی ندارم. بدتر از همه این بود که تو ناگهان به این فکر افتادی که دندانهای من کج و کوله است و ترتیبش را دادی که یک بریج توی دهانم کار بگذارند. کاملاً وحشتناک شده بودم. تو به من گفتی که دیگر دختر بزرگی شده‌ام و قرار نیست که دیگر با دامن و عرقگیر این‌طرف و آن‌طرف بروم. گفتی که باید لباس مرتبی را که تو بدون پرسیدن عقیده من برایم دوخته‌ای به تن کنم. من نمی‌توانستم بگویم «نه» چون نمی خواستم تو را ناراحت کنم. تو به من کتابهایی می دادی که دوست نداشتم آنهارا بخوانم. خیلی برایم سخت بودند. مرتب آنها را می خواندم و بعد باید با تو درباره‌ی آنچه خوانده بودم بحث می‌کردم. تو مسایل را برایم شرح می دادی، اما من اصلا از حرفهایت سر درنمی آوردم. می ترسیدم آخر یک روز

مرا و حماقتم را رسوا کنی. احساس می کردم فلج شده‌ام. اما یک چیز را خوب می فهمیدم. این من نبودم که تو دوست داشتی و قبولش داشتی. تو وسواس داشتی و این بر وحشت من می افزود. به طوری که من هر روز بیشتر از روز پیش در هم می شکستم. دیگر نمی دانستم کی هستم. چون در هر لحظه فقط باید تو را ارضا می کردم. به یک عروسک خیمه‌شب‌بازی تبدیل شدم که تو آن را می گرداندی. همان چیزهایی را می گفتم که تو می خواستی بگویم. ادای تو را در می آوردم تا قبولم داشته باشی. یک لحظه جرأت نداشتم که خودم باشم. حتی وقتی تنها بودم چون به شدت از خودم بدم می آمد. وحشتناک بود مادر. حتی امروز وقتی از آن سالها حرف می زنم تمام تنم می لرزد. وحشتناک بود اما بعدها حتی از این هم بدتر شد. می دانی؟ من متوجه نبودم که از تو متنفرم چون کاملا متقاعد شده بودم که ما همدیگر را دوست داریم و تو عقل کلی. بنابراین نمی توانستم از تو متنفر باشم و این تنفر سرکوفته به صورت ترسی جنون‌آمیز درآمد. من کابوس می دیدم، ناخنهایم را می جویدم و موهایم را چنگه چنگه می کندم. سعی می کردم گریه کنم اما نمی توانستم. صدایم درنمی آمد. سعی می کردم فریاد بکشم اما از گلویم فقط صدای خرناس مانندی بیرون

می آمد که مرا بیشتر می ترساند. یک روز بغلم کردی روی نیمکت کنارم نشستی و کمی گریه کردی. گفتی که از رشد نکردنم نگرانی و می خواهی مرا به یک دکتر نشان بدهی. متوجه شدم که منظورت این بود که من دیوانه ام و این احساس جنون آمیزی به من داد. بنابراین مرا پیش روانپزشک فرستادی. او مرد پیر و فربهی بود که کت سفیدی به تن داشت و در تمام مدتی که با من حرف می زد با یک چاقوی کاغذبری به شکم چاقش می کوبید. او از من درباره ی زندگی جنسی ام می پرسید، اما من اصلاً نمی دانستم که او از چه چیزی حرف می زند. من حتی هنوز دچار عادت ماهانه نشده بودم. بنابراین باید برای جواب دادن به او دروغ سرهم می کردم. گمان می کنم که سلیقه های پیشرفته و رویاهای انحراف آمیزم او را هراسان کرده بود. شاید هم او می دانست دروغ می گویم اما نمی خواست مرا ناراحت کند. او آدم مهربان و خوش قلبی بود و گفت که مادرم مرا دوست دارد و فقط و فقط به فکر خوشبختی من است. اما من این چیزها را می دانستم.

شارلوت بعد من با مارتین رفتم. تو هیچوقت مرا بخاطر این کار نبخشیده ای. مگر نه؟

ایوا من هرگز این طور فکر نکرده ام.

شارلوت اما فکر می کردی که تو را رها کرده ام.

ایوا بله.

شارلوت تو هیچوقت — (سر و وضعش را مرتب می کند. مکث) (ایوا ساکت است. شارلوت هم ساکت است)

ایوا استفان را بخاطر داری؟

شارلوت معلوم است که یادم می آید. تو و استفان هیچوقت نمی توانستید با یک بچه سر و کله بزنید.

ایوا مادر. من آن موقع هجده ساله بودم. استفان هم مرد گنده‌ای بود. ما همدیگر را دوست داشتیم. از عهده‌اش برمی آمدیم.

شارلوت هیچوقت نمی توانستید از عهده‌اش بر بیایید.

ایوا اوه چرا از عهده‌اش برمی آمدیم. ما می خواستیم که بچه را داشته باشیم. اما تو رابطه‌مان را بهم زدی.

شارلوت این درست نیست. به هیچ وجه درست نیست. برعکس من به پدرت گفتم که باید به اینها فرصت داد. باید صبر کرد و دید. تو نفهمیدی که این استفان تو یک آدم احمق نیمه‌تبهکار و تا حدودی بی معنی بود که از اول تا آخر تو را گول زده بود؟

ایوا (با تنفر) تو از لحظه اول از او بدت می آمد چون می دانستی که من دوستش دارم و دارم از تو جدا می شوم. تمام تلاشت را کردی که رابطه ما را بهم بزنی. و تازه تمام مدت وانمود می کردی که مرا درک می کنی و نسبت به من احساس همدردی داری.

شارلوت پس بچه چی؟

ایوا استفان وقتی فهمید من آبستنم آدم دیگری شد.

شارلوت استفان تو مست کرد ماشین مرا برداشت و به باتلاق انداخت و بخاطر رانندگی در حال مستی دستگیر شد. عکس العمل او دربرابر حاملگی تو این بود.

ایوا (خشم‌آلود) فکر می کنی همه چیز را می دانی؟ تو در بحثهای ما شرکت داشتی؟ وقتی من و استفان در رختخواب بودیم تو زیر تخت گوش خوابانده بودی؟ اصلاً می دانی درباره چه چیزی داری حرف می زنی؟ هیچوقت این زحمت را به خودت داده‌ای که ببینی دیگران چه فکر می کنند و چه احساسی دارند؟ تازه تو اصلاً غیر از خودت به هیچ موجود زنده دیگری اهمیت می دهی؟

شارلوت این اتهامات را قبلا هم شنیده‌ام.

ایوا استفان مثل بقیه نبود. او خیلی بهتر و درست‌تر بود.

شارلوت فکر کنم برای همین بود که آن طرح کوچک رامبراند را دزدید و آب کرد. برای همین بود که به تو درباره‌ی دوران بچگی و جوانی و تراژدی خانوادگیش دروغ می گفت. برای همین بود که با دوستان خوبش به کلبه تابستانی ما هجوم آوردند و هر چه مشروب داشتیم نوشیدند و آنجا را به کثافت کشیدند.

ایوا همه اینها بعدها اتفاق افتاد. فراموش کردی؟ یادت رفته که

تو مرا بعد از سقط جنین به کلینیک روانپزشکی بردی و وقتی استفان به خانه ما می آمد تا با تو صحبت کند تو او را به پلیس لو دادی؟

شارلوت اگر تو واقعاً بچه را می خواستی من نمی توانستم مجبورت کنم که سقط جنین کنی.

ایوا چطور می توانستم رای تو را عوض کنم. تو از بچگی مرا شستشوی مغزی داده بودی. من همیشه تسلیم تو بوده‌ام. من ترسیده بودم و اعتماد به نفس نداشتم و از طرفی به کمک و حمایت احتیاج داشتم.

شارلوت (پریشان) من فکر می کردم دارم کمکت می کنم. متقاعد شده بودم که سقط جنین تنها راه چاره است. تا همین لحظه هم همین اعتقاد را داشته‌ام. وحشتناک است که در این همه سال این تنفر را در وجودت پرورش داده‌ای. چرا هیچوقت چیزی نگفتی؟

ایوا چون تو گوش نمی دهی. چون تو یک فراری رسوا هستی. چون از نظر عاطفی ناقصی. چون در واقع تو از من و هلنا بدت می آید. چون تو در خوت حبس شده‌ای و امیدی به آزادیت نیست. چون همیشه سرت به کار خودت گرم است. چون تو مرا در زهدان سردت نگه داشته‌ای و بعد بیرون انداخته‌ای. چون تو را دوست داشتم. چون تو فکر می کردی من حالت را بهم می زنم و بیهوش و شکست خورده‌ام. تو

توانستی زخمی به من بزنی که در تمام عمرم با من باشد. همان طور که خودت زخم خورده‌ای. تو به حساسترین و ظریفترین نقطه وجودم لطمه زده‌ای. تو از تنفر من حرف می‌زنی. تنفر تو هم کمتر از این نبود. تنفری که در وجود تو هست اصلاً کم نیست. من کوچک و شکننده بودم و دوستت داشتم. تو مرا به خود پابند کرده بودی. عشق مرا می‌خواستی. همانطور که می‌خواستی همه دوستت داشته باشند. جان من در دست تو بود. و تو همه این کارها را به نام دوست داشتن می‌کردی. مرتب می‌گفتی که من و پدر و هلنا را دوست داری. و تو در درآوردن ادای دوست داشتن خبره بودی. آدمهایی مثل تو هیولا هستند. شماها را باید حبس کرد تا آزارتان به دیگران نرسد. یک مادر و دختر چه ترکیب وحشتناکیست از احساسها و اشتباهها و نابود کردنها. همه چیز امکانپذیر است و همه چیز به نام دوست داشتن و دلسوزی انجام می‌شود. مادر باید زخمهایش را به دختر منتقل کند و دختر باید تاوان ناکامیهای مادر را بپردازد. تلخکامیهای مادر تلخکامیهای دختر هم خواهد بود. مثل این است که بند ناف هیچوقت بریده نشده. بدبختی دختر پیروزی مادر است و اندوه دختر لذت پنهانی او.

(هلنا از صدای ایوا بیدار می‌شود. لحن صدا و شدت آن او را ترسانده است. سعی می‌کند از رختخواب بیرون بیاید. از

نرده کنار تخت بالا می رود و به کف اتاق می افتد. چهاردست و پا خودش را به طرف در می کشاند و نفس زنان و لرزان به پهلو می افتد.)

ایوا (صدا) ما با شرایطی که تو تعیین می کردی زندگی می کردیم و چشم به راه نشانه های کوچک لطف تو بودیم. ما فکر می کردیم که زندگی باید همین طور باشد. یک بچه همیشه آسیب پذیر است. قادر به درک همه چیز نیست و بی پناه است. او حرف هیچکس را نمی فهمد و هیچکس هم چیزی به او نمی گوید. او به دیگران متکی است. تحقیرش می کنند و بین او و دیگران دیواری نفوذناپذیر فاصله انداخته است. بچه صدا می زند. کسی جوابش را نمی دهد. کسی به سراغش نمی آید. نمی توانی ببینی؟

۱۶

شارلوت تو با آن تنفر وحشتناکت چهره ای از من ساخته ای که اصلاً با حقیقت وفق نمی دهد. جداً فکر می کنی که این تصویر واقعی است؟

(ایوا صورتش را پشت دستهایش پنهان می کند و سر تکان می دهد).

شارلوت مادربزرگت یادت می آید؟ نه البته که نه. وقتی او مرد تو

تقریباً هفت ساله بودی. پدربزرگ را بهتر به خاطر می‌آوری. در واقع بنظرم تو با او خیلی جور بودی.

ایوا من از مادربزرگ می‌ترسیدم. او جسماً و روحاً آدم سلطه‌جویی بود. اما پدربزرگ مهربان بود.

شارلوت بله. برای تو این طور بود.

ایوا اما برای تو این طور نبود.

شارلوت نه. نمی‌شود گفت که این طور بود. پدر و مادر ریاضیدانان برجسته‌ای بودند. نسبت به علم‌شان و همین طور نسبت به همدیگر وسواس داشتند. آنها سلطه‌جو، غیرمسئول و با روحیه بودند. خیرخواه ما بودند اما خونگرمی و علاقه‌ای به ما نشان نمی‌دادند. یادم نمی‌آید که هیچکدامشان من یا برادرانم را لمس کرده باشند، چه برای نوازش و چه برای تنبیه. در واقع من هیچ چیز راجع به عشق، مهربانی، تماس، صمیمیت و خونگرمی نمی‌دانستم. تنها از طریق موسیقی بود که می‌توانستم احساساتم را بروز بدهم. بعضی شبها وقتی خوابم نمی‌برد به این فکر می‌افتم که شاید اصلاً زندگی نکرده‌ام. بعضیها وقتی می‌خواهند ابراز مهربانی کنند می‌گویند «خانم اندرگست شما چه زندگی خوبی دارید». «فکرش را بکنید که می‌توانید دیگران را خوشحال کنید». اما من با خودم فکر می‌کنم «من زنده نیستم. هرگز به دنیا نیامده‌ام. از بدن مادرم به بیرون انداخته شده‌ام. بعد

به پدرم روی آوردم. من وجود نداشته‌ام». گاهی فکر کرده‌ام شاید برای همه همین طور است یا شاید بعضیها استعداد بیشتری برای زندگی کردن دارند. شاید هم بعضیها هرگز زندگی نمی کنند بلکه فقط وجود دارند.

ایوا از کی همه‌ی این چیزها را می دانستی؟

شارلوت سه سال پیش مریض شده بودم. شاید نمی دانستی. خونم کثیف شده بود و دو ماه در بیمارستانی در پاریس بستری شدم. لئوناردو کنسرتهایش را بهم زد و تمام مدت پیش من ماند. من تقریباً... خب فکر می کنم تقریباً مرده بودم. بعد خیلی طول کشید تا... دچار نوعی افسردگی شده بودم. یا هر چیزی که اسمش را بگذاری.

ایوا اما مادر، من اصلاً نمی دانستم.

شارلوت فایده‌ای نداشت که ناراحتت کنم. در هر حال من و لئوناردو با هم حرف زدیم. وقت زیادی هم برای حرف زدن داشتیم. در واقع این لئوناردو بود که حرف می زد. من فقط گوش می دادم و سعی می کردم بفهمم. اولش خیلی سخت بود. اوه من می توانم در صورت لزوم روح داشته باشم اما درباره‌ی خود روح هیچوقت زیاد به خودم دردسر نداده‌ام. (آه می کشد) مثل درسهای کلاس اول بود و من هیچوقت شاگرد خوبی نبوده‌ام. بیشتر اوقات فکر می کردم لئوناردو مزخرف می گوید. اما همین که او کنار تختم نشسته بود

خودش خوب بود. (لبخند می زند) حوصله اش حدوحصری نداشت **گاهی** فکر می کردم که به نظر او من آدم نفهمی هستم که معلوم نیست چطور توانسته ام موزیسین خوبی بشوم. (مکث) بالاخره تصویری از خودم ساختم «من هرگز رشد نکرده ام— چهره و بدنم پیر می شوند. خاطرات و تجربیاتی پیدا می کنم اما توی لا ک خودم همانی هستم که بودم. گویی به دنیا نیامده ام.» (مکث) نمی توانم چهره ها را به یاد بیاورم. حتی چهره خودم را. گاهی سعی می کنم شکل صورت مادرم را به یاد بیاورم اما نمی توانم. می دانم که درشت اندام و سبزه و چشم آبی بود و بینی پهن ولبهای گوشتالو و پیشانی فراخی داشت اما نمی توانم این اجزا را در کنار هم بگذارم. نمی توانم او را در نظر مجسم کنم. مجسم کردن چهره تو وهلنا و لئوناردو هم به همین ترتیب برایم غیرممکن است. تنها چیزی که در مورد زاییدن تو و خواهرت یادم می آید این است که خیلی درد داشتم اما حتی از بخاطر آوردن نوع درد هم عاجزم. (مکث) لئوناردو یک بار گفت که... چطور گفت؟... «حس واقعیت به استعداد بستگی دارد. بیشتر مردم از این استعداد محرومند. ممکن است تو هم همین طور باشی» می دانی منظورش چه بود؟

ایوا گمان می کنم.

شارلوت چه... (ساکت می شود)

ایوا (پس از یک مکث) چی؟

شارلوت چه قدر عجیب است.

ایوا عجیب؟

شارلوت همیشه از تو ترسیده‌ام. (متوحش)

ایوا نمی فهمم چرا.

شارلوت (آرام و با تعجب) فکر می کردم از تو خواسته‌ام که مراقب من باشی. از تو خواسته بودم که مرا بغل کنی و آرامم کنی.

ایوا من یک بچه بودم.

شارلوت این اهمیتی دارد؟

ایوا نه.

شارلوت می دیدم که دوستم داری و من هم می خواسم که دوستت داشته باشم اما نمی توانستم چون از توقعاتت می ترسیدم.

ایوا من توقعی نداشتم.

شارلوت من فکر می کردم تو خواسته هایی داری که برآورده کردنش از من برنمی آید. احساس می کردم هیچ کاری از من برنمی آید. نمی خواستم مادرت باشم. می خواستم بدانی که من هم مثل تو بی پناهم اما بیچاره و هراسان هم هستم.

ایوا این حقیقت دارد؟

شارلوت از دهانم حرفهایی بیرون می آید که قبلاً هیچوقت نگفته‌ام. آیا دارم دروغ می گویم یا نقش بازی می کنم یا دارم راستش را می گویم؟ نمی دانم ایوا نمی دانم. احساس

می کنم که حیران و پریشانم. شاید این بخاطر مرگ لئوناردو است. شاید هم بخاطر بیماری هلناست. شاید هم بخاطر این تنفر وحشت انگیزی است که تو نسبت به من داری. (با ناراحتی زیاد) ایوا با من مهربان باش. نمی دانی چه رنجی می کشم.

ایوا می دانم که رنج آور است.

شارلوت چرا این طور به من نگاه می کنی؟

ایوا علتش را خواهم گفت.

(هلنا با سختی در اتاقش را باز کرده وبه سرسرای طبقه بالا خزیده است. خودش را به بالای پله ها کشانده، در تاریکی روی زمین دراز کشیده است و به حرفهای آن دوزن گوش می دهد).

شارلوت بگو چه فکری داری می کنی؟

ایوا دارم به هلنا و لئوناردو فکر می کنم.

شارلوت نمی فهمم.

ایوا نمی فهمی؟

شارلوت آنها همدیگر رانمی شناختند.

ایوا مادر.

شارلوت یک روز عید پاک ما در بورنهولم با هم بودیم.

ایوا بعد از سه روز تو گذاشتی و رفتی و ما را تنها گذاشتی.

شارلوت یادم می آید که باران می آمد. به گمانم کمی هم برف آمد.

ایوا مادر.

شارلوت باید در ژنو سمفونی اول بارتوک را با آنسرمت می زدم. (مکث) عجله داشتم که بموقع به آنجا برسم. دلم می خواست کنسرتو را با آن مرد در آرامش به پایان برسانم. بنابراین ممکن است زودتر رفته باشم. هوا بد بود (مکث طولانی) لئوناردو هم حالش خوش نبود. تو هم حسابی اوقاتت تلخ بود.

ایوا مادر.

شارلوت نمی دانم را می خواهی آن عید پاک ابلهانه را به یادم بیاوری. از لحن صدایت معلوم است که دلت می خواهد من از چیزی شرمنده باشم. باید بدانی که...

ایوا تو و لئوناردو روز پنجشنبه رسیدید. ما شب خوبی را باهم گذراندیم. خندیدیم و آواز خواندیم و شراب نوشیدیم و با یک وسیله قدیمی که در گنجه پیدا کردیم بازی کردیم. هلنا هم با ما بود. آنموقع آنقدرها هم مریض نبود. خونگرم و خوشحال و خندان بود. لئوناردو هم به همین خاطر خوشحال بود. با او حرف می زد و شوخی می کرد. هلنا خود را عاشق احساس می کرد و آنها تا دیر وقت شب با هم نشستند. صبح روز بعد هلنا با اطمینانی که به من داشت به من گفت که لئوناردو او را بوسیده بود. بعد از صبحانه لئوناردو و هلنا با ماشین بیرون رفتند. جمعه روز عید هوا گرم و آرام و بهاری بود. تعجب می کنم که فراموش کرده‌ای مادر. آنها وقتی به

خانه برگشتند خوشحال و آفتابسوخته بودند. تو داشتی تلفن می کردی. تمام صبح را داشتی تلفن می کردی. وقتی آنها وارد سرسرا شدند و لئوناردو هلنا را روی صندلی گذاشت تو صحبتت را قطع کردی و گفتی «حالا از لئوناردو بخاطر محبتی که به تو کرده درست وحسابی تشکر کن». هلنا خندید و گفت «تو طوری با من حرف می زنی که انگار من یک دختر هشت ساله‌ام. چه جالب». آنوقت تو با لحن کاملاً متفاوتی گفتی «خوشحالم که حس شوخ طبعیت را از دست نداده‌ای». بعد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده به تلفنت ادامه دادی. بعد از ظهر لئوناردو کتابی از چمدانش بیرون کشید. زندگینامه موزار بود. او کتاب را با صدای بلند برای هلنا می خواند و آنها با هم به عکسهای کتاب نگاه می کردند. تو ساعتهای متمادی کنسرتوی بارتوک را تمرین می کردی. حدود ساعت چهار تو به آشپزخانه پیش من آمدی تا چای درست کنی. گفتی «هلنا را دیدی؟ جالب نیست؟». برای شام مهمان داشتیم. لئوناردو زیاد نوشید و تمام سویت های باخ را نواخت. از حال عادی خارج بود. گویی بزرگتر و سنگینتر و مهربانتر شده بود و مثل یک لرد مشروب می نوشید. خارج می نواخت اما زیبا می زد. هلنا در هوای تاریک و روشن نشسته بود و چراغ می زد. هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. میهمانان خسته و تقریباً مست

رفتند. من و تو رفتیم تا در تاریکی قدمی بزنیم. تو درباره سفر جالبی که به کنیا یا جای دیگری کرده بودی پرحرفی می کردی اما من به حرفهایت گوش نمی دادم. داشتم به آن دو نفر فکر می کردم. وقتی به خانه برگشتیم آنها هنوز همانجا نشسته بودند. هر کدام در یک طرف اتاق. هم هیزم و هم شمعها تقریباً به آخر رسیده بودند. دیدم که لئوناردو داشت گریه می کرد. اصلاً سعی نکرد ناراحتی اش را پنهان کند. هلنا احساساتش را بهتر پنهان می کرد. با لحنی عادی با ما از این در و آن در حرف زد. تو رفتی که بخوابی و من باید در طبقه بالا به لئو کمک می کردم. بیرون در اتاق خواب ایستادیم و لئو سر برگرداند و به من گفت «فکرش رابکن. یک پروانه دارد خودش را به شیشه پنجره می کوبد». وقتی به سراغ هلنا رفتم کاملاً آرام در رختخوابش نشسته بود. اثری از بیماریش دیده نمی شد. هرگز صورتش را فراموش نمی کنم مادر، هرگز. روز بعد یعنی چهار روز قبل از تاریخی که قرارش را گذاشته بودیم تو به ژنو رفتی. کولاک بود و پروازها به تعویق افتاده بودند اما تو توانستی جایی در یک کشتی برای خودت گیر بیاوری. من تو را با ماشین تا بندرگاه رساندم. پیش از سوار شدن گفتی «از لئوناردو خواسته ام کمی بیشتر بماند. به گمانم به حال هلنا مفید باشد.» تو لبخند زدی و ما همدیگر را در

آغوش گرفتیم. لئوناردو ناگهان بیقرار و غمگین شد. کم حواس و بی ملاحظه شده بود و در اتاق کوچک زیرشیروانی سرش را به کار گرم می کرد. صبح روز عید پاک مست کرد و از پله ها پایین افتاد. تازه سرحال آمد. مدتی طولانی زیر باران قدم زد و وقتی برگشت حال عادی داشت. به سراغ هلنا رفت وگفت که تا چند ساعت دیگر باید برود و گفت که باز هم به دیدار هلنا خواهد آمد و گفت که دلش می خواهد کتاب زندگینامه موزار را به رسم یادبود به او بدهد. بعد به ژنو تلفن کرد و نیم ساعتی با تو حرف زد. همان شب با آخرین هواپیما پرواز کرد. آن شب صدایی وحشتناک مرا از خواب پراند. صدای گریه هلنا بود. به سراغش رفتم. از درد شدیدی در کپلها و پای راستش می نالید. به نظرش می رسید که نمی تواند تا صبح درد را تحمل کند. هر مسکنی را که گیرم آمد به او دادم، اما فایده‌ای نداشت. ساعت پنج صبح مجبور شدم تلفن کنم آمبولانس بیاید.

شارلوت پس تقصیر من بود که هلنا مریض شد.

ایوا این طور فکر می کنم.

شارلوت می خواهی بگویی که بیماری هلنا...؟

ایوا بله.

شارلوت. واقعاً منظورت این نیست که...

(ایوا ساکت است. شارلوت هم صدایش درنمی آید).

ایوا وقتی یک ساله بود تو ترکش کردی. بعدها همیشه او و مرا تنها می گذاشتی. وقتی بیماری هلنا وخیم شد تو او را در آسایشگاه معلولین بستری کردی.

شارلوت این درست نیست که تو...

ایوا (به آرامی) چه چیزی نمی تواند درست باشد؟ اگر دلیلی داری بگو تا بشنوم. به من نگاه کن مادر. به هلنا نگاه کن. نمی توانی بهانه‌ای بیاوری مادر. فقط یک راست و یک دروغ هست. بخششی نمی تواند در کار باشد.

شارلوت من هیچوقت عمداً...

ایوا نه فکر نمی کنم.

شارلوت پس تو نمی توانی تقصیر را به گردن من بیندازی.

ایوا تو همیشه دلت می خواهد برایت استثنا قایل شوند. تو برای زندگی یک نوع سیستم تخفیف دادن قایلی اما یک روز مجبور می شوی قبول کنی که این قراردادهای تو یک جانبه است. مثل همه مجبور می شوی بفهمی که چقدر گناهکاری.

شارلوت گناه چی؟

ایوا نمی دانم. گناه.

شارلوت این برگشت پذیر نیست؟

(ایوا جواب نمی دهد)

PersianPDF.com

شارلوت نمیایی پیش من؟ بغلم نمی کنی؟ من خیلی ترسیده‌ام. عزیزم مرا بخاطر کارهایی که کرده‌ام نمی بخشی؟ سعی می کنم جبران کنم. تو باید به من یاد بدهی. ما صحبتهای دور و درازی با هم خواهیم کرد. اما به من کمک کن. من دیگر نمی توانم پیشتر بروم. تنفر تو از من وحشتناک است. من نفهمیده‌ام. خودخواه و کودک صفت و عصبی بوده‌ام. لااقل به من دست بزن. اگر می خواهی مرا بزن. ایوای عزیز به من کمک کن.

(فریادی در خانه‌ی خاموش به گوش می رسد. هلنا مادرش را صدا می زند. دو زن شتابزده به سرسرا می دوند و از پله های تاریک بالا می روند. اول ایوا هلنارا می گیرد. اما او خواهرش را کنار می زند و دستهایش را به طرف مادرش دراز می کند. شارلوت سرش را به دامان دختر بیمار می فشارد.)

۱۷

شارلوت (با تلفن صحبت می کند) پل عزیزم متأسفم که صبح به این زودی به تو تلفن می کنم. باید آهسته صحبت کنم تا کسی نشنود. ممکن است لطف بزرگی در حق من بکنی؟ وقتی به دفتر کارت رسیدی لطفاً برایم تلگرامی بفرست و از من بخواه که خودم را بلافاصله به پاریس برسانم. یا به هر

خراب شده دیگری که دلت می خواهد. حتی یک روز دیگر هم تحمل اینجا را ندارم، اما در ضمن نمی توانم همین طوری بگذارم و بروم. باید دلیلی داشته باشم. پل عزیزم یک بهانه ای سرهم کن. تو در آسمان و ریسمان بافتن استادی. حالا باید بروم. خرج تلفن هم زیاد می شود. بای بای عزیزم. کمک تو محبتی به من خواهد بود.

(شارلوت آهسته به اتاقش می رود و در را می بندد. ایوا که از چشم او مخفی مانده، مکالمه را دزدانه گوش داده است).

۱۸

شارلوت (در قطار) پل، لطف کردی که با من به بریتانی آمدی. تحمل تنهایی را نداشتم. فکر می کنم در بیندال کمی شوکه شدم. برخلاف انتظارم دخترم هلنا آنجا بود و از همیشه هم مریضتر بود. چرا او نمی تواند بمیرد؟ پل تو فکر می کنی این طور حرف زدن نشانهٔ بی رحمی است؟ تو مرا خوب می شناسی مگر نه؟ من هیچوقت تو را دست تنها نگذاشته ام. هیچوقت قرارم را برای کنسرتی به هم نزده ام. تو می توانی روی من حساب کنی مگر نه؟

ایوا (تنها) فقط باید خودم را تسکین بدهم. نمی شود همیشه انتظار داشته باشم که وقتی احساس درماندگی می کنم

دیگران به کمکم بیایند. در واقع ما همیشه باید به آرامی گریه کنیم تا کسی صدایمان را نشنود.

شارلوت (در قطار) یک دقیقه گوش کن پل. نه نخواب. منتقدین همیشه می گویند که من نوازنده دست و دلبازی هستم. هیچکس نمی تواند کنسرتو پیانوی شومان را گرمتر از من اجرا کند. یا سونات بزرگ برامس را. من به خودم ظلم نمی کنم. می کنم؟ تمام این افکار ابلهانه ناگهان با هم درمغزم رژه می روند. پل نکند علت اینکه با من مخالفت نمی کنی این است که نمی خواهی مرا برنجانی؟

ایوا (تنها) مادر تنهای بیچاره، چه با عجله رفت. چقدر هراسان و پیر و خسته به نظر می رسید. صورتش چین افتاده بود و دماغش از زور گریه قرمز شده بود. حالا دیگر هیچوقت او را نخواهم دید. او را ترساندم و از خودم فراری دادم.

شارلوت (در قطار) پل آن دهکده کوچک را می بینی؟ چراغهای توی خانه ها روشن شده و مردم به کارهای شبانه شان مشغول شده اند. یکی دارد شام را حاضر می کند و بچه ها دارند مشقهایشان را می نویسند. احساس دلتنگی می کنم. همیشه دلتنگم. اما وقتی به خانه می روم می بینم شاید دلم چیز دیگری می خواسته.

ایوا (تنها) بزودی هوا تاریک و سرد می شود. باید به خانه بروم و برای ویکتور و هلنا شام درست کنم. نمی توانم حالا بمیرم.

از خودکشی می‌ترسم. شاید خدا می‌خواهد روزی از من استفاده‌ای بکند. بعد از آن او مرا از زندانم آزاد خواهد کرد. باید خودم را آماده کنم.

شارلوت (در قطار) می‌دانی پل؟ دخترم هلنا چشمان روشن قشنگی دارد. چشمانش به چشمهای جوزف شبیه است و وقتی من سرش را در دست نگهمیدارم می‌تواند نگاهش را در یک نقطه ثابت نگهدارد. چطور می‌تواند با این رنج زندگی کند؟ زندگی من رویهم رفته عالی بوده اما زندگی او؟ برای من همه چیز به خوبی و خوشی گذشته پل. البته کمی احساس افسردگی می‌کنم اما به آن اهمیتی نمی‌دهم و حالم خوب می‌شود. نمی‌توانم خودم را با خودشناسی به دردسر بیندازم. باید بدون آن زندگی کنم.

ایوا (خودش را ورانداز می‌کند) تو داری به گونه‌ای ضربه می‌زنی؟ داری در گوشم زمزمه می‌کنی؟ آیا در این لحظه با من؟ ما، تو و من هرگز همدیگررا ترک نخواهیم کرد.

شارلوت (لبخند می‌زند) تو آدم مهربانی هستی پل. بدون تو من چه می‌کردم؟ و تو بی‌من چه می‌کردی؟ می‌دانی چقدر باید با ویولونیستهایت سروکله بزنی؟ می‌دانی آنها چطور غرولند می‌کنند و موقع تمرین چه صداهای کثیفی بیرون می‌دهند؟

ایوا چراغ اتاق هلنا روشن است. حتماً ویکتور آنجاست و دارد

با او حرف می زند. این خوب است. نشانه‌ی مهربانی اوست. دارد به او می گوید که مادرش رفته است.

۱۹

ویکتور هلنا چیزی هست که باید به‌تو بگویم. شارلوت امروز صبح رفت. ما دلمان نیامد بیدارت کنیم. تو شب ناراحت کننده‌ای داشتی و بخاطر آن قرصها به خواب عمیقی فرورفته بودی. بنابراین همان‌طور که گفتم تو را بیدار نکردیم.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور مادرت از ما خواست که از قول او از تو خداحافظی کنیم. عصبی و درمانده بود. داشت گریه می کرد.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور ایوا رفته است که در هوای گرگ و میش قدمی بزند. او کاملاً آرام و خوشروست. فکر می کنم از اینکه شارلوت رفته خوشحال است.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور هلنای عزیز، من نمی دانم. او مدتها برای این ملاقات با مادرش انتظار کشیده بود. من دلم نیامد به او چیزی بگویم. و بنابراین کارها خوب پیش نرفت.

(هلنا با مرارت بسیار چیزی می گوید)

ویکتور نمی توانم حرفت را بفهمم.

(هلنا می لرزد و سئوالش را تکرار می کند)

ویکتور می گویی که می خواهی... چه می خواهی؟

(هلنا ناآرامتر از پیش آنچه را که گفته باز می گوید)

ویکتور هلنای عزیزم باید سعی کنی آرام حرف بزنی وگرنه من احتمالاً حرفت را نمی فهمم.

(هلنا جیغ می کشد و رفته رفته به تشنج شدیدی دچار می شود. بین جیغهایش قسمتهایی از جملاتی شنیده می شود. هلنا آنقدر لبهایش را گاز می گیرد تا از آنها خون می آید. چشمهایش حالت ملتمسانه ای دارند).

ویکتور ایوا، فوراً بیا به هلنا حمله‌ای دست داده، عجله کن.

(جیغهای هلنا خشنتر و غیرانسانیتر می شود. خودش را چنان با خشونت روی صندلی این طرف و آن طرف می اندازد که صندلی ازجا کنده می شود و او هم روی کف اتاق می افتد. بدنش کش وقوس می آید. دستهایش به سمت بیرون باز می شوند و کفی سفید همراه با خون از دهانش بیرون می ریزد. ایوا وارد می شود و درحالیکه همراه با ویکتور بیهوده سعی می کند خواهرش را آرام کند به زور دارویی را از لای دندانهای کلید شده او در دهانش می ریزد.)

فصل پایانی

ویکتور گاهی اینجا می ایستم و بی آنکه زنم بداند نگاهش می کنم. او خیلی ناراحت است. چند شب گذشته را با ناراحتی سپری کرده است. نتوانسته بخوابد. می گوید هیچوقت نمی تواند خودش را به خاطر از خود راندن مادرش ببخشد. کاش می توانستم با او حرف بزنم. اما چه فایده. یک مشت کلمات خاک گرفته و عبارات توخالی. باید بایستم و بی آنکه کاری از دستم بربیاید عذاب کشیدن او را تماشا کنم.

ایوا داری می روی بیرون؟

ویکتور فقط تا پستخانه می روم که یک بسته کتاب را تحویل بگیرم.

ایوا پس لطف کن و این نامه را هم پست کن.

ویکتور حتماً. اوه. برای شارلوت نامه نوشته ای.

ایوا اگر دلت خواست می توانی آن را بخوانی. من یک دقیقه می روم پیش لنا.

ویکتور (نامه را می خواند) «متوجه شده ام که با تو رفتار بدی کرده ام. به جای اینکه با عاطفه با تو طرف شوم با توقعاتم به سراغت آمدم. با تنفری تلخ که دیگر وجود ندارد به جانت افتادم. همه کارهایم اشتباه بود و می خواهم از تو پوزش

بخواهم. روح هلنا خیلی از روح من بزرگتر است. من از تو چیزی می طلبیدم اما او به تو چیزی می داد. در حالیکه من از تو فاصله می گرفتم او با تو نزدیک بود. ناگهان به نظرم رسید که من می بایستی از تو مراقبت می کردم. گذشته ها گذشته و من دیگر نمی گذارم تو از پیشم بروی. اصلاً نمی دانم این نامه به تو خواهد رسید یا نه و نمی دانم تو آن را می خوانی یانه. شاید دیگر خیلی دیر شده. اما من امیدوارم که این کشف من بیهوده نبوده باشد. بالاخره ترحمی هم وجود دارد. منظورم آن امکان بزرگی است که برای از همدیگر مراقبت کردن و به هم کمک کردن و عاطفه نشان دادن وجود دارد. دلم می خواهد بدانی که هرگز نخواهم گذاشت که از پیشم بروی یا از صحنه زندگیم ناپدید شوی. می خواهم اصرار کنم و حتی اگر دیر شده باشد از اصرارم دست نمی کشم. به نظر من دیر نشده. نباید دیر شده باشد.»

پایان

بازیگران:

اینگرید برگمان	شارلوت
لیو اولمان	ایوا
لنا نیمان	هلنا
هالوار بیورک	ویکتور
گئورگ لوکبرگ	لئوناردو
نوت ویگرت	پروفسور
ایوا فون هانو	پرستار
ارلاند یوزفسون	جوزف
لین اولمان	کودکی ایوا
آرن بنگ — هانسن	عمو اوتو

کارگردان:	اینگمار برگمان
مدیر فیلمبرداری:	سون نیکویست
دستیاران فیلمبرداری:	لارس کارلسون
	چارلی نیکویست
عکاس:	آرن کارلسون
طراح صحنه:	آنا آسپ
طراح لباس:	اینگر پرسون

فیلمی از:

اینگمار برگمان

اینگرید برگمان

لیو اولمان

لنا نیمان

گئورگ لوکبرگ

گونار بیورنستراند

مریان امینوف

آرن‌بنگ ــ هانسن

ارلاند یوزفسون

میمی پولاک

لین اولمان

اینگمار برگمان

در طی بیش از سی سال گذشته اینگمار برگمان یکی از برجسته‌ترین کارگردانان فیلم و تئاتر اروپا بوده است. در ۱٤ ژوئیه ۱۹۱۸ او در اوپسالای سوئد پا به دنیایی گذاشت که چهار سال جنگ، ارزشهای کهنه آن را برای همیشه دگرگون کرده بود. سوئد تا حدود زیادی از این تغییرات به کنار ماند. هر چند اختلاف آرا بخصوص در آثار اگوست استریندبرگ که دیدگاههایش بعدها شکل جامعه‌ی سوئد را تغییر داد، مشهود بود. برگمان نیز بعدها تمامی پنجاه و پنج جلد مجموعه آثار استریندبرگ را خواند و در کارش از آنها نیز تأثیر پذیرفت.

پدر برگمان یک کشیش لوتری بود که بعدها به مقام موعظه گر رسمی دربار استکهلم رسید. کلیسا نه تنها یکشنبه های برگمان را به خود اختصاص داد، بلکه به زندگی روزمره او نیز شکل بخشید. او ابتدا تعلیمات کلیسا را مردود می دانست اما بعدها آنها را پذیرفت.

اینگمار همچون برادر بزرگترش از سنین پایین به هنر علاقمندی نشان داد. برای نمایشهای عروسکی صحنه‌پردازی می کرد و نمایشنامه می نوشت و به کارهایی از این قبیل می پرداخت. او در تئاترهای آماتوری نیز بازی

می کرد و در اولین نقشش به شکل یک قارچ روی صحنه ظاهر شد. نخستین آشناییش با سینما در شش سالگی صورت گرفت و تقریباً در همان سن بود که بطور حرفه ای به بازیگری در تئاتر پرداخت. بعد از این تا مدتها حالت بهت زده داشت. حالتی که فیلمهایش بعدها در تماشاگران ایجاد کردند.

برگمان بخاطر می آورد که: «میل به نوشتن در اواخر سومین دهه ی عمرم به سراغم آمد. در یک پاییز بطور ناگهانی درطی چند ماه، شش نمایشنامه و یک اپرا نوشتم. حالتی که آن روزها داشتم مثل یک حالت مستی دائمی بود.»

در سال ۱۹٤۱ نمایشنامه مرگ پهلوان کچل را نوشت و آن را در استکهلم به روی صحنه برد. برگمان به سرعت اعتبار درخشانی در تئاتر بدست آورد و همچنین نمایشنامه هایی نیز برای رادیو نوشت. در سال ۱۹٤٤ اولین فیلمنامه اش را آلف سیوبرگ جلوی دوربین برد. در این فیلم برگمان دستیار کارگردان بود.

در سال بعد، برگمان برای نخستین بار دست به کارگردانی فیلم زد و فیلم بحران را ساخت. از آن پس برگمان تقریباً بطور مداوم به کارگردانی فیلم پرداخت، با اینحال برای کار تئاتر هم فرصت می یافت. برای مدت چندین سال نیز کارگردان مقیم تئاتر ملی بود.

با فیلمهای لبخندهای یک شب تابستانی (۱۹۵۵)، مهر هفتم (۱۹۵٦)، توت فرنگیهای وحشی (۱۹۵۷)، سکوت (۱۹٦۳)، پرسونا (۱۹٦٦)، ساعت

گرگ ومیش (۱۹۶۸)، شرم (۱۹۶۸)، فریادها و نجواها (۱۹۷۲)، صحنه هایی از یک ازدواج (۱۹۷۳)، چهره به چهره (۱۹۷۶) و تخم مار (۱۹۷۷) برگمان مقام بین المللی خود را بعنوان کارگردان تثبیت کرد.

برگمان جمعی از بازیگران و تکنسینها را به دور خود گرد آورده که در فیلمهای مختلف با او همکاری می‌کنند. سون نیکویست فیلمبردار بیست فیلم او بوده است. لیو اولمان در نه فیلم برگمان بازی کرده و نامهای آشنای دیگری نیز بارها در فیلمهای برگمان با او همکاری کرده‌اند.

به دنبال یک مشکل پیچیده‌ی مالیاتی که حالا برطرف شده است برگمان میهن خود سوئد را ترک کرد و به مونیخ رفت. جذابیت برگمان آنگونه است که حتی اگر به تیمبوکتوهم می رفت، بازیگران و تکنسینهایش به دنبالش می رفتند. لیو اولمان گفته است «بخاطر او تا آن سردنیا خواهم رفت. اگر او بخواهد به هرجایی می روم و با او کار می کنم.»

بیشتر بازیگران چنین احساسی دارند.

اینگرید برگمان: یک گفتگو

دیدار با بسیاری از ستارگان سینما باعث ناامیدی انسان می شود. آنها کوچکتر، کم جاذبه‌تر و معمولیتر از آنی هستند که روی پرده دیده می شوند. ریشه هایشان در آب و زمین است نه در آتش و آسمان. اما اینگرید برگمان اینطور نیست. او همانی است که شما در نظر مجسم کرده‌اید و احتمالاً کمتر از همه‌ی ستارگان زن سینما سطحی است. او از گزند سال و ماه جان به در برده — و همچنین از یک رسوایی سبک آمریکایی در اوج شهرتش که گزندگی آن در روزگار روراست‌تر امروز غیرقابل تصور است. زندگی او را پرورانده است. او یک عروسک سوئدی نیست که تضادها او را درهم بشکند، بلکه شخصیتی است بسیار مسحور کننده. ساده و پر انرژی.

او که روزگاری سینما بر زندگیش حاکم بود اینک بیشترین توجهش مصروف تئاتر می شود. ریاضت شش ماهه اش در «وست اند» لندن نشاندهنده یک برنامه کار مشقتبار است. برای هشت بار اجرای آبهای ماه در هر هفته (کاری که حتی برای زنی جوانتر هم سخت است)، او روزانه تعداد زیادی قرصهای لوزی شکل می خورد تا از گرفتگی صدایش جلوگیری کند. می گوید: «سعی می کنم در عرض روز استراحت کنم. اما با وجود

مصاحبه‌ها، تلویزیون و اشخاصی که باید با آنها ملاقات کنم، استراحت کردن کار مشکلی است.»

فکر اینکه هنوز هم کارگردانان فیلم مثل بیست، سی یا چهل سال پیش به در خانه او می‌آیند، فکر جذابی است. چهل سال پیش بود که اینگرید برگمان جوان نخستین سفر سرنوشت سازش را از کشور خود سوئد به آمریکا انجام داد. جایی که نیویورک تایمز او را اینگونه ستود: «زنی آنچنان زیبا که خود یک اثر هنری به شمار می‌آید.» این کلامی است که می‌تواند آدم را دگرگون کند. اما عقل سلیم نوردیک اینگرید برگمان بر او غالب شد. اینک در پاییز دوران زندگانی سینمایی اش او شخصیتی فلسفی دارد که او را از بازی کردن در نقشهای کم اهمیت باز می‌دارد. وقتی مزه شیرینی را چشیدید رضایت دادن به چیزی کمتر از آن بدون احساس تلخی ممکن نیست.

او اخیراً فیلم سونات پاییزی را برای کارگردان افسانه‌ای سوئد اینگمار برگمان بازی کرد. این تجربه‌ای بود که اینگرید برگمان قبلاً مزه‌اش را چشیده بود. اما سیزده سال طول کشید تا این تجربه تکرار شود.

اینطور بخاطر می‌آورد: «سیزده سال پیش همدیگر را دیدیم. از هم خوشمان می‌آمد و احساس کردیم که می‌توانیم با هم کار کنیم. اول او می‌خواست برای من فیلمنامه‌ای از روی یک کتاب اقتباس کند. اما بعد تصمیم گرفت بدنبال یک فیلمنامه اصیل بگردد. بعد ناگهان اینگمار به مدیریت تئاتر ملی منصوب شد. در نامه‌ای برایش نوشتم که احتمالاً من تنها کسی هستم که از این انتصاب متاسفم. او در جواب نوشت که ما نمی‌توانیم

آن فیلم بخصوص را بسازیم اما یادآوری کرد که نگران نباشم. زیرا این فیلم روزی ساخته خواهد شد.»

«او حدود چهار سالی را در تئاتر ملی گذراند و آنگاه دوباره به سینما برگشت اما دیگر سراغی از من نگرفت. سه سال پیش او با فیلم فریادها و نجواها به فستیوال کن آمد. در روزی که تقریباً ده سال از تاریخ آن نامه گذشته بود یک کپی از آن نامه را البته بدون هیچگونه احساس تلخی یا موذیگری در جیبش گذاشتم. تنها برای اینکه نشان بدهم زمان دارد می گذرد. تا دو سال دیگر هم سراغی از من نگرفت تا اینکه یک روز تلفن کرد و گفت: «حالا ایده فیلم را پیدا کرده‌ام». نوشتن فیلمنامه مدتی طول کشید و آنوقت می بایستی مدتی منتظر بمانیم تا لیواولمان بتواند برای بازی در فیلم در دسترس باشد. اما بالاخره فیلم را ساخته‌ایم». این احساس پیروزی همان اندازه که برای انجام کار است برای نفس کار نیز هست.

در عمل چیزی از این اشتیاق برای تجربه کار کردن با برگمان کاسته نشد. او می گوید: «همه بازیگران می خواهند با برگمان کار کنند. او بر کار دیگران تأثیر شگفت‌آوری می گذارد. بازی آنها در فیلمهای برگمان از بازیشان در فیلمهای دیگران بسیار بهتر از آب درمی آید. همیشه با خودم فکر کرده‌ام که او باید چیزی داشته باشد که به بازیگرهایش می دهد زیرا آنها با او بهتر کار می کنند. البته شهرت او سهمگین است. شنیده بودم که او جانوری دمدمی است که همیشه فریاد می کشد. اما او هرگز حتی یکبار صدایش را بلند نکرد. او یک بره بود. از او علت امر را جویا شدم. گفت: «بالغ شده‌ام».

«از کار کردن با لیو خوشحال شدم زیرا او بازیگری شگفت انگیزی است و ملاقات و کار کردن با او تجربه شگرفی بود. پیش از شروع کار مدت دو هفته در استکهلم تمرین کردیم و طی این مدت مقدار زیادی از کار را کوتاه کردیم. این شیوه کار اینگمار است. فیلم نامه اولیه اش چهار ساعت و نیمه بود. اما فیلم در عرض نودوپنج دقیقه تمام می شود. او می گوید: «من همه چیز در فیلمنامه می گنجانم و بعد آنها رایکی یکی بیرون می کشم.» همین کار را هم کرد.»

«کار کردن با برگمان خیلی جالب است. او مرد بسیار مهربان و فهیمی است که وجودش پر از ایده ها و نوآوریهاست. احساس می کنید در دستهای خوبی قرار دارید. دیگر اینکه او به حرف بازیگرانش گوش می دهد. آنقدر بزرگوار است که به حرفهای آدم گوش می دهد و اگر خوشش بیاید از این ایده ها استفاده می کند. بسیار انعطاف پذیر و روشن است. به بازیگرانش اجازه می دهد که آنها هم احساس آفرینش کنند و فکر نکنند که در دستهای او مثل عروسکهای خیمه شب بازی هستند.»

آیا او برگمان را تأثیر گذارنده ترین کارگردانی که طی سال های کارش دیده است می شناسد؟ لبخندی می زند و بادنیایی که نیازمند «صفات عالی» است صبورانه برخورد می کند. می گوید «یکی از بهترینها. من سالهای طولانی کار کرده ام — بیش از چهل سال — و چنین اظهار نظری در مورد ژان رنوار، آلفرد هیچکاک، جورج کیوکر، ویکتور فلمینگ و... عادلانه تر نخواهد بود. «انگلیسی شدیداً لهجه داری که حرف می زند افسون این نامهای را تجدید می کند. او ادامه می دهد: «اما مطمئنا برگمان یکی از

تأثیر گذارنده‌ترین کارگردانها بوده است.»

یکی از امتیازات سونات پائیزی این بود که در کار از زبان سوئدی استفاده می شد. «این خیلی راحت‌تر بود. احساسی آسمانی داشتم.» اما او که با فرزندانش به زبانهای ایتالیایی و فرانسه حرف می زند و زبان حرفه‌ای‌اش انگلیسی است یک زبان‌شناس فطری است.

هم اینگرید برگمان و هم لیو اولمان تصمیم گرفتند که دوبله‌ی سونات پاییزی را خودشان انجام دهند و این کار را به دیگری واگذار نکنند. «ما معمولاً در فیلمها بجای خودمان صحبت نمی کنیم. اما این فیلم را آنقدر دوست داشتیم که نتوانستیم بگذاریم این یکی از دستمان در برود».

برای اینگرید برگمان سونات پاییزی تجربه‌ای کاملاً ارضا کننده و آنقدر کمیاب بود که بتواند تفاوت آن را درک کند. او سینمای مدرن را خارج از ظرفیتهای خود می داند. در کمال تعقل و بدون هیچگونه کینه‌ای می گوید «فیلمهای امروز یک ذره هم به درد من نمی خورند.» البته می پذیرد که کارگردانان تازه کار بسیار خوبی هم هستند. در عین حال نسل جدیدی از بازیگران تازه هم پا به عرصه گذاشته‌اند و می خواهند کار کنند. با این حال گهگاه ایفای یک نقش کوتاه زودگذر مثل بازی در فیلم قتل در قطار اورینت اکسپرس مقاومت ناپذیر است.

آیا دیگر فیلمی برای اینگمار برگمان بازی نخواهد کرد؟» ما در این‌باره با هم صحبت کرده‌ایم. البته،ولی دوازده سال طول کشید تا او داستان این فیلم را پیدا کند. بنابراین اگر پیدا کردن یک قصه دیگر دوازده سال طول بکشد، دیگر نمی دانم. نمی توانم اینهمه صبر کنم.» به‌نوعی اوسونات پاییزی

را نقطه پایان فعالیتهای سینمایی خود می داند. فعالیتهایی که آثار برجسته ای مثل کازابلانکا، چراغ گاز، طلسم شده، آناستازیا، ناشناس و مهمانخانه شش خوشبختی را در بر می گیرد.

«نخستین فیلمم در آمریکا یک قطعه موسیقی کوتاه نام داشت که من در آن نقش یک پیانیست کنسرت را بازی می کردم. حالا هم در فیلم سونات پاییزی نقش یک پیانیست را بازی می کنم. دایره‌ی دوران فعالیت سینمائیم بسته شده است.»

لیو اولمان

لیو اولمان که تحت نظر کارگردان سوئدی، اینگمار برگمان به شهرت جهانی دست یافت، بازیگری است با چندین چهره، چندین جایزه و چندین نقش.

تنها در یک سال، در نخستین سالی که در ایالات متحده آمریکا گذراند (۱۹۷۲) دوشیزه اولمان جایزه منتقدین فیلم نیویورک و جایزه گلدن کلاب برای بهترین بازیگر زن سال را برد و بخاطر ایفای نقش یکی از نخستین مهاجران سوئدی در فیلم مهاجران اثر یان تروئل نامزد دریافت جایزه اسکار بعنوان بهترین بازیگر زن سال شد. کارش در اثر ممتاز برگمان بنام فریادها و نجواها نیز چه از دیدگاه منتقدان و چه از دیدگاه تماشاگران برایش شهرت جهانی بهمراه داشت.

بدنبال بازی در اولین فیلم آمریکائیش بنام افق های گمشده به

کارگردانی راس هانتر که اولمان در آن نقش زن رویایی همه مردان را بازی می کرد، به سوئد بازگشت تا در سریال تلویزیونی برگمان بنام شش چهره یک زن بازی کند. بعد دوباره به هالیوود برگشت تا در فیلم چهل قیراط اثر مایک فرانکوویچ نقشی پیچیده و شکوهمند را ایفا کند. آنگاه بار دیگر به میهنش نروژ برگشت تا در تئاتر ملی در نمایش براند اثر ایبسن بازی کند. سپس در مراجعت به آمریکا در دو فیلم از کمپانی برادران وارنر عروس زندی (نخستین فیلم وسترنش) و بر کناری که در آن نقش ملکه کریستینا را ایفا می کرد، ظاهر شد.

دوشیزه اولمان نخستین بار در سال ۱۹۷۱ برای این به هالیوود آمد تا جایزه ایروین تالبرگ برای علم و هنر سینما را که به اینگمار برگمان اهدا شده بود، از طرف او دریافت کند. او نخستین ستاره‌ی غیر سوئدی بود که برای این کارگردان سرشناس کار می کرد. برگمان با او از طریق دوست خویش بیبی آندرسون در سال ۱۹٦٤ در استکهلم آشنا شده بود.

دوشیزه اولمان نخستین کارش را با برگمان در نقش یک دختر لال پریشانحال در فیلم پرسونا انجام داد. پس از آن در کنار ماکس فون سیدو در فیلم دیگری از برگمان بنام ساعت گرگ ومیش ظاهر شد و بازی در این فیلم جایزه منتقدان فیلم نیویورک برای بهترین بازیگر زن را نصیبش کرد. سال بعد این افتخار بار دیگر با ایفای نقش مقابل ماکس فون سیدو در فیلم ضد جنگ برگمان بنام شرم تکرار شد. اولمان در فیلمهای مهاجران و خوش نشینان نیز با فون سیدو همبازی بود.

بازیگری از زمان کودکی جزئی از زندگیش بود «همه بچه ها نقش

بازی می کنند. پس اگر آدم وقتی بزرگ شد بازیگر شود، می تواند همان کاری را که در کودکی دوست داشت انجام بدهد.»

پدرش که مهندس راه و ساختمان بود به هنگام آغاز جنگ دوم جهانی در ژاپن بسر می برد. او همسر و دخترش را که نوزادی بیش نبود به کانادا برد. جایی که او مأمور ساختن تأسیسات نظامی شده بود. هنگامی که مرد بشدت بیمار شد همراه خانواده‌اش برای مراقبتهای ویژه پزشکی رهسپار نیویورک شد. اما معالجات مؤثر واقع نشد. پس از مرگ پدر، مادر لیو او و خواهر کوچکترش را پیش بقیه اهل فامیل که در تروندا گن نروژ بودند برد.

وقتی ۱۷ ساله بود مدرسه رارها کرد تا در لندن زیر نظر بازیگری بنام ایرنه برنت فن نمایش بیاموزد. در بازگشت به نروژ به تئاتر استراونگر پیوست و برای نخستین بار نقش اول نمایش خاطرات آن فرانک را بازی کرد. سه سال بعد از او دعوت شد به سازمانهای دولتی موسوم به تئاتر ملی و تئاتر نروژ بپیوندد. در اینجا او در بسیاری از نقشهای بزرگ زنانه از ژولیت و اوفلیای شکسپیر تا سنت جون برنارد شاو ظاهر شد و نقشهای دوره کامل آثار برشت را برای پیتر پالیتژ که سابقاً در برلینر آنسامبله با برشت همکاری نزدیکی داشت بازی کرد.

اولین فیلم سوئدیش بنام ین را پیش از آشنایی غیر منتظره و سرنوشت سازش با اینگمار برگمان بازی کرد. از آن پس برگمان و اولمان در فیلمهای زیر با هم همکاری داشته اند:

پرسونا (۱۹٦۷)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار سون نیکویست، باشرکت: ماکس فون سیدو.

ساعت گرگ ومیش (۱۹٦۸)— نویسنده و کارگردان اینگمار برگمان. فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت ماکس فون سیدو.

شرم (۱۹٦۹)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت ماکس فون سیدو.

رنجهای آنا. (۱۹۷۰)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ماکس فون سیدو.

فریادها و نجواها (۱۹۷۲)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلاند یوزفسون.

صحنه‌هایی از یک ازدواج. (۱۹۷٤)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلاند یوزفسون.

چهره به چهره. (۱۹۷٦)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلاند یوزفسون.

تخم مار. (۱۹۷۷)— نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمان، فیلمبردار: سون نیکویست.

سونات پائیزی (۱۹۷۸).

سون نیکویست

سون نیکویست مدیر فیلمبرداری و همکار چندین و چند ساله‌ی اینگمار برگمان در کارهایی چون تماس، شرم، رنجهای آنا، ساعت گرگ‌ومیش، پرسونا، فریادها ونجواها، صحنه‌هایی از یک ازدواج، فلوت سحرآمیز و چهره‌به‌چهره، مدیر فیلمبرداری بیش از هشتاد فیلم بلند بوده است. از جمله بچه خوشگل لویی مال و دوفیلم از دینو دلارنتیس بنامهای سلطان کولیها و گردباد.

سون نیکویست بخاطر فیلمبرداری فیلم اینگمار برگمان بنام فریادها و نجواها جایزه اسکار گرفت. او در حال حاضر —زمان نگارش کتاب— مدیر فیلمبرداری فیلمی است از آلن پاکولا بنام دوباره آغاز کردن.

باشگاه ادبیات

http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/

http://bashgaheketab.blogspot.com/

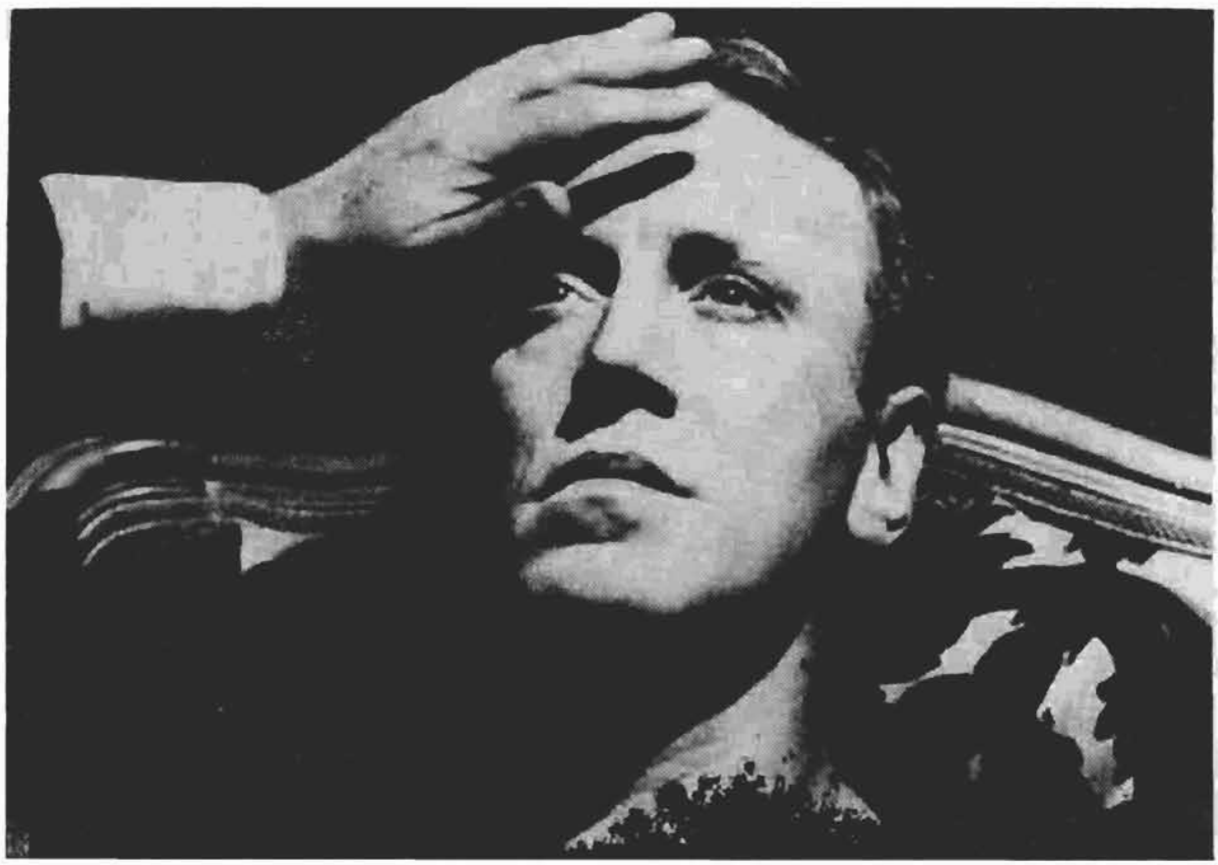


مهر هفتم



نور زمستانی

PersianPDF.com



ساعت گرگ ومیش



پرسونا



پرسونا



پرسونا

بهاء ۰ ریال



نشر میـنا